

نوجوان زندگانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
اردیبهشت ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۱ (پیاپی ۴۸۲)
قیمت ۱۱۰۰ تومان

فصل گل و دوستی
خانه‌ای به بزرگی دنیا

آهای! مرا جدی بگیرید!
بچه‌های عاشق
ماجرای کتاب خوب من



گاهی خداوند می‌خواهد با دستان تو، دست دیگر بندگانش را بگیرد.
وقتی دستی را به یاری می‌گیری بدان که دست دیگری در دست خداوند است.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۱، اردیبهشت ماه ۹۴
قیمت: ۱۱۰۰ تومان

○○○

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سر دبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی

○○○

دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
پهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○○○

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ سر و قال

۵ حکایت

۶ لفظ های زندگی

۸ روز به دور در دور

۱۱ آندیز باز زن

۱۲ لبخند های پزشت خاترین

۱۴ فوائدی از زنی

۱۶ پرواز در قفس

۱۸ علی

۲۰ من و ناز و زرها

۲۲ حکایت آن...

۲۴ از چهره در در جماران

۲۵ جردول

۲۶ من و تویم، تو بنویس

۲۸ سرگرمی

۳۵ مرد و دوق

۳۶ ورن زن

۴۲ یکا هدیت

یک داستان

۴۶ سر و آسمانی

۴۸ فالو

۵۰ زنجیر بار خزان

یادم نیست که کدام شاعر عزیزی این

شعر زیبا را سروده است که:

دوستی مثل گل است، با کمی پروانه

اکنون که فصل بهار و گل است چقدر خوب است که دوستی‌های خوب و

پاک را از یاد نبریم. چقدر خوب است که در این فصل زیبا، دل‌هایمان را پر از مهر و

محبت کنیم. با هم مهربان باشیم و لذت زندگی را با هم هدیه بدهیم.

راستی آیا می‌دانی که زندگی با مهر و محبت چقدر شیرین و زیباست؟ وقتی که بی‌دریغ و

در راه رضای خداوند به کسی محبت و کمک می‌کنی با تمام وجود نگاه مهربان خداوند را حس

می‌کنی. برای خوب‌تر شدن همیشه و هر ساعت فرصت داریم.

در این روزهای زیبا، در کنار محبت به دیگران، احترام و ارادت به پدر و مادرهای خوب و

فداکارمان را از یاد نبریم. آنان که از هیچ تلاش و کوششی برای آسایش و راحتی فرزندان‌شان

دریغ نکردند. با یک لبخند با یک شاخه گل و حتی یک بار گوش دادن به خواسته‌هایشان

می‌توانیم دل آن‌ها را بیش‌تر به دست بیاوریم.

اگر خدای ناکرده کدورتی از دوستی داریم می‌توانیم در این بهار زیبا با یک

لبخند تمام بدی‌ها را از قلب‌هایمان پاک کنیم.

موفق و پیروز باشید

فصل گل و دوستی

آورده‌اند که مردی کمی شاعری
می‌دانست؛ اما بسیار فقیر و بی‌چیز بود. او شنیده
بود که بعضی از شعرا گاهی به دیدار امیر یا فرد ثروتمندی

می‌روند و در مدح او شعری می‌گویند و هدیه‌ای می‌گیرند. او نیز این کار
را کرد و با همان لباس‌های مندرس و پاره به دیدار امیری رفت و از نگهبانان اجازه
گرفت و وارد باغی که امیر در آن بود شد.

امیر از دیدن مرد تعجب کرد. او مردی بسیار قد بلند را مقابل خود دید که لباس‌های
کهنه به تن داشت و یک دستار کهنه و پاره نیز بر سرش بسته بود. امیر پرسید: «تو
که هستی و برای چه به اینجا آمده‌ای؟» مرد با سادگی گفت: «من حقیر شاعر هستم!
آمده‌ام تا شعری در وصف حال شما بگویم و انعامی بگیرم و لباسی برای خود بخرم.»
امیر گفت: «جل‌الخالق! تو با این قد بلند و این لباس شاعری؟! آن چیست که بر سرت
بسته‌ای؟!» مرد با سادگی گفت: «شاعری که به لباس کهنه و نو نیست! این هم که
بر سرم بسته‌ام دستاری کهنه است که از گرد و خاک راه در امانم نگه می‌دارد.» امیر
گفت: «گر شاعری، هم‌اکنون در وصف حال خودت و این قد بلند و آن دستار پاره‌ای
که بر سرت بسته‌ای شعری بگو تا اطمینان کنم که واقعاً از شعر و شاعری چیزی
می‌دانی.»

مرد فکری کرد و سرود:

قد بلند دارم، دستار پاره‌پاره

چون آشیان لک‌لک، بر کله‌ی مناره

امیر را خوش آمد و انعامی نیز به وی داد.

شاعر فقیر





بزرگی دنیا خانه‌ای به

ایستاده بود کنار جاده‌ی خالی و زل زده بود به من که سوار موتور بودم و از جاده عبور می‌کردم. با دست اشاره کرد که بایستم. ترمز کردم. موتور در چند متری‌اش ایستاد. نوجوان بود. به نظر نمی‌آمد که از پانزده یا شانزده سال بیش‌تر داشته باشد. چهره‌اش خسته و غبار گرفته بود. معلوم بود که راه زیادی آمده است. یک چفیه دور گردنش انداخته بود و نسیم گرم جبهه‌های جنوب گوشه‌های آن را به اهتزاز در می‌آورد.

با قدم‌های بلند به طرفم آمد. نرسیده به من، بلند و با عجله گفت: «سلام برادر؛ خسته نباشید... شما می‌دانید، بچه‌های لشکر ۲۷ کجا هستند؟ بچه‌ها را گم کرده‌ام؛ می‌خواهم بروم جلو، توی خط مقدم... تمام بچه‌های لشکر ما رفته‌اند جلو... من جا مانده‌ام...»

منتظر جواب ماند. چشمانش پر خون بود. نفس نفس می‌زد. حالش زیاد خوب نبود. پرسیدم: «چطور شد که نیروهایتان را گم کرده‌ای؟!»

گفت: «راستش را بخواهی، دیشب ما به سنگرهای نیروهای عراقی حمله کردیم. خوب هم پیشروی کرده بودیم؛ اما دشمن از ترس، روی سرمان بمب شیمیایی^۱ ریخت... سر من هم گیج رفت و خوردم زمین؛ بعد مرا آوردند عقب جبهه... هر چه به آن‌ها گفتم حالم خوب است، کسی به حرفم گوش نکرد. مرا بردند توی اورژانس^۲... اما امروز صبح، از اورژانس زدم بیرون؛ حالا هم می‌خواهم بروم جلو، توی خط، پیش بچه‌ها... راستی برادر! شما می‌توانی مرا ببری جلو؟ من از بچه‌های گردان «حبیب» هستم. تو می‌توانی مرا به این گردان برسانی؟»

او با آن سن و سال کم، عاشق جبهه و جنگ بود و برای رفتن به خط مقدم رزمندگان اسلام، بی‌قراری می‌کرد. او آن قدر با اشتیاق حرف می‌زد که دلم نیامد حرفش را روی زمین بیندازم. تصمیم گرفتم او را به خط ببرم تا به آرزویش برسد؛ اما وقتی که چشمم به چهره‌ی خسته و چشمان پر خورش افتاد، از این

کار منصرف شدم. پیش خودم گفتم: «این بسیجی نوجوان اصلاً حالش خوب نیست. شیمیایی شده است.^۳ ... بهتر است برش گردانم داخل اورژانس تا او را مداوا کنند.»

با این تصمیم، گفتم: «بیا بالا!»

با خوشحالی دوید و ترک موتور نشست. لحظه‌ای بعد، هر دو سوار بر موتور، در جاده‌ی خاکی جلو می‌رفتیم. پرسیدم: «اسمت چیه؟»

گفت: «سید... شاهمادی.»

- بچه‌ی کجایی؟

- بچه‌ی تهران، خیابان آهنگ.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با شک و تردید پرسید: «برادر! داریم می‌رویم جلو؟»

- آره.

دروغ گفتم: اما مصلحتی.

دوباره پرسید: «برادر! این راه را من می‌شناسم. این راه به عقب جبهه می‌رود...»

- دیگر چیزی به ظهر نمانده. می‌برمت عقبه‌ی لشکر. از آن جا با ماشین غذا می‌توانی بروی جلو.

هنوز صدمتری نرانده بودم که دوباره گفت: «برادر! حالا نمی‌شود ما را ببری جلو!»

- آقا سید! غصه نخور. با ماشین غذا می‌روی جلو. خیالت راحت باشد.

می‌دانستم که هنوز نتوانسته‌ام او را راضی کنم.

او دوباره شروع کرد: «برادر! جان مادرت مرا عقب نبر! اصلاً مرا پیاده کن؛ نخواستم! خودم می‌روم جلو خط را پیدا می‌کنم...»

پشت سر هم می‌گفت: «مرا عقب نبر! مرا پیاده کن! ولم کن! منو ببر جلو! و ...»

تا این که رسیدیم به عقبه‌ی لشکر حضرت رسول (ص)؛ رفتیم و بعد از پرس و جو، سنگر عقبه‌ی بچه‌های گردان حبیب را پیدا کردم. یکی از مسئولین توی سنگر عقبه‌ی گردان مانده بود تا کارهای پشتیبانی را انجام دهد. همین که من و سید را دید، از سنگر بیرون آمد و گفت: «برادر شاهمادی! این جا چه کار می‌کنی؟ مگر قرار نشد بروی عقب؛ مگر تو، توی اورژانس نبود؟!»

هنوز صحبت‌هایش تمام نشده بود که سید شروع کرد: «برادر به خدا حالم خوب است. چیزیم نیست. بگذار بروم جلو! آخر، بچه‌ها رفته‌اند جلو...»

همین طور پشت سر هم با التماس اجازه می‌خواست که برود جلو. با دیدن این صحنه به یاد روز عاشورا افتادم؛ به یاد کربلای حسینی و به یاد حضرت «قاسم» که با اصرار از عمویش امام حسین (ع) اجازه‌ی میدان رفتن می‌خواست و شهادت را شیرین‌تر از عسل در وجود خود می‌یافت.

قبل از این که سید سرش را برگرداند و با چشمان پر خون و مظلوم و معصومش سرزنشم کند، به آرامی از سنگر دور شدم. روی موتور، به فکر دنیای بزرگی بودم که در دل این بسیجی کوچک خانه داشت؛ دلی که پنجره‌هایش رو به آفتاب باز بود...

چه قدر به پاکی او فکر می‌کردم...^۴

۱- بمب شیمیایی: نوعی بمب که کلاهک آن به جای مواد منفجره، انباشته از مواد شیمیایی مضر و سمی است.

این مواد شیمیایی که پس از ترکیب در محفظه‌ی بمب در فضا منتشر می‌شوند، روی دستگاه‌های گوناگون بدن

انسان - از قبیل دستگاه گوارش، اعصاب یا تنفس - اثر می‌گذارند.

۲- اورژانس محلی است که بیماران نیازمند به مداوای فوری را به آن جا انتقال می‌دهند.

۳- شیمیایی شدن: تحت تاثیر مواد بمب‌های شیمیایی قرار گرفتن؛ به طوری که دستگاهی از بدن مختل شود.

۴- از کتاب آتشی به اختیار (با اندکی دخل و تصرف).



بزرگ داستان یک اختراع

اختراعات بزرگ، همواره از ذهن‌های خلاق و اراده‌های قوی به وجود آمده‌اند.

مارکزر گوگیلمو مارکنی ایتالیایی یکی از این انسان‌هایی بود که با عشق و علاقه موفق به اختراع بی‌سیم شد. او در هنگام این اختراع، تنها ۲۰ سال داشت.

در یک زمستان سرد و برفی که خانواده‌ای گوگیلمو به شهر بولونیا رفته بودند او در ویلایی روستایی مانده بود و مشغول آزمایش‌های خود درباره‌ی الکترومغناطیس بود. مادرش با وجود ضعف جسمی زیاد، نزد پسرش مانده بود تا از او مراقبت کند.

یک شب که مادر به خواب رفته بود ناگهان احساس کرد که کسی او را بیدار می‌کند. چشمانش را که گشود پسرش را دید که آرام او را بیدار می‌کند.

– مادر جان! معذرت می‌خواهم که شما را بیدار کردم، اما باید چیز مهمی را نشانت بدهم.

مادر گفت: «این چه چیز مهمی است که نتوانستی تا صبح صبر کنی؟»

– نه مادر جان. خیلی هیجان‌زده شده‌ام. همین حالا باید آن را ببینی.

مادر از جا برخاست و همراه پسرش به اتاق زیر شیروانی رفتند. مادر در گوشه‌ی اتاقی نشست. سپس گوگیلمو دست خود را روی دستگاه مورس گذاشت و آن را فشار داد. در همان لحظه در گوشه‌ی دیگر اتاق، صدای زنگ اخباری بلند شد.

مادر، همه‌ی این‌ها را می‌دید اما حرفی نمی‌زد. گوگیلمو گفت: «مادر جان! نمی‌بینی چه اتفاق عجیبی دارد می‌افتد؟»

– می‌بینم پسر! اما از سرما دارم یخ می‌زنم. فعلاً باید بروم بخوابم.

گوگیلمو گفت: «ای مادر عزیزم! این که یک اختراع بزرگ است. من توانسته‌ام به کمک امواج الکترومغناطیس علامتی را در این سمت اتاق به آن سمت ارسال کنم! این یک اختراع مهم است!»

مادر گوگیلمو آن شب را راحت خوابید اما بعدها به اهمیت آن اختراع پی برد و دانست که اولین نفری بوده که شاهد انتقال امواج بوده است!

این آزمایش پایه و اساس اختراع بی‌سیم، رادیو، تلویزیون و رادار بود و از آغاز قرن بیستم در وسایل ارتباطی جهان انقلاب بزرگی را به وجود آورد و زندگی مردم را دگرگون کرد.

سلطنت خنده‌دار

کشور فرانسه از آغاز سلطنت لویی دوازدهم (در سال ۱۴۹۸ میلادی) تا سقوط لویی شانزدهم شاهد سلطنت استبدادی بود. فرانسوای اول (۱۵۱۵ - ۱۵۴۷) در شیوهی حکومت چنان مستبد بود که هیچ‌کس در مقابلش یارای اعتراض نداشت و او سخنان و حرف خود را قانون می‌دانست. همه‌ی پادشاهان این دوران مستبد بودند. آثار این استبداد طولانی نیز همراه بود با فساد، رشوه‌خواری و ریاکاری. اغلب پادشاهان بیش از آنچه داشتند خرج می‌کردند و در نتیجه با وجود مالیات‌های زیادی که از مردم می‌گرفتند باز هم خزانه‌ی دولت گرفتار کسری بود. چاره‌جویی پادشاهان برای جبران این کسری متفاوت بود، اما بسیاری از آنها «فروختن مشاغل» را وسیله‌ی پول درآوردن کرده بودند. فروختن مشاغل از دوره‌ی دوازدهم شروع شد؛ به این ترتیب که برای تهیه‌ی پول درباریان و توانگران شغل‌ها را به نسبت منافعی که داشت می‌خریدند. این استقبال باعث شده بود که مشاغل چند برابر شود! حتی گاهی یک شغل را به دو نفر می‌سپردند. هانری دوم (۱۵۴۷ - ۱۵۵۹) برای آنکه بتواند مشاغل بیش‌تری برای فروختن ایجاد نماید، تعداد قاضی‌ها را دو برابر کرد. کار فروش مقامات و پست‌ها به جایی رسید که به قول مورخ معروف فرانسوی آلبر ماله، شغل‌های خنده‌دار ایجاد شد. مثلاً در عهد هانری سوم (۱۵۷۴ - ۱۵۸۹) شغل‌هایی نظیر «ناظر یونجه» و «صاحب منصب مأمور تهیه‌ی لاک برای مُهر کردن فرمان» پدید آمد و در عهد لویی چهاردهم شغل‌هایی چون «متخصص چشیدن کوه‌ی نمک‌دار» نیز وجود داشت.



سلام

سلام ای فدایی که هر نیمه شب
به نیلوفر ماه سر می زنی
و بر ساقه های بلور آبی اش
نگاهی به رنگ سمر می زنی

سلام ای فدایی که با شاپرک
کنار گل سرخ داری قرار
و با اولین فنده ی باغچه
به ما می دهی مژده ای از بهار

فدایی که در دست هایت شکفت
همان روز اول گل سرخ سیب
و هر چا دلی با تو پیوند خورد
شکوفه شد از عطر امن یقیب

تو را ای همه نور حس می کنم
به هنگام تاریکی لفظه ها
فدایی که هر روز و شب می دهی
به من فرصت قلوئی تازه را

پیا با نفس های بارانی ات
دل نازک باغ را ناز کن
و لب های پیچیده ی غنچه را
به دست نسیم سمر باز کن

آسیه رحمانی

روزهای فوب هیات

امشب صدای هممه می آید
در گوش کوچه، زنگ زمین چاری ست
در قلب ها شکوه تپش پیداست
شاید صدای نغمه ی بیداری ست

آیا کسی به نام شقایق هست
تا سر به راه دوست بیندازد
آیا کسی به نام پرستو هست
تا هجرتی دوباره بیازد

گل با کوله روی زمین افتاد
فصل وین فونی صبرا بود
بر جامه های ظلم و ستم آنگ
فون گلوی زخمی فردا بود

با کوله بار فاطمه ها گاهی
پروانه زین دیار سفر می کرد
تا فصل سبز عشق ز راه آید
صد لاله زین گذار گذر می کرد

از خانه مان پر نره سرفی رفت
تا در کویر عشق شود چاری
تابا رهیل عشق پیوندد
فونش شود حماسه ی بیداری

امشب صدای هممه می آید
در گوش کوچه زنگ زمین چاری ست
در قلب ها شکوه تپش پیداست
شاید صدای نغمه ی بیداری ست

عطری ست مثل عشق فدا، شاید
بوی شکوفه های قفر باشد
در گوش شب صدای کسی پیچید
شاید صدای پای سمر باشد

مهین زورقی

پرستوها

گفته بودم باز می آید، آمدید آفر پرستوها!
آمدید از دور دست اما فسته و پرپر، پرستوها!
کوچه در کوچه تمام شهر کوچ تان را میله می بندند
می رسد از دور دست اما، دسته ای دیگر، پرستوها!
تا تمام لفظه ها در من شور و پروازی برانگیزد
در خراسو فیره می مانم با نگاهی تر، پرستوها!
باز هم رودی پر از پرواز می شود بر شانه ام چاری
باز هم کم می کند پشتم آسمان را در، پرستوها!
تشنه ام دلواپسم تنها فسته از تکرار ماندن
از شما امروز می خواهم فرصتی بهتر پرستوها!
نامتان را شیونی کردم گرچه می دانم که می ریزد
زیر آوار غزل هایم شانه ی دختر پرستوها!

سیدحبیب نظاری

پنکیک

چی لازم داریم

آرد: دو پیمانه
تخم مرغ: یک عدد
شیر: یک پیمانه
پنکیک پودر: دو قاشق چایخوری
شکر: دو قاشق غذاخوری
نمک: نصف قاشق چایخوری
کره ی ذوب شده: دو قاشق



طرز تهیه پنکیک

ابتدا همه ی مواد را به غیر از شیر، درون کاسه ای ریخته و شیر را آرام آرام به آن اضافه کنید و هم بزنید، تا مایع غلیظی بدست آید. (خمیر نباید شل باشد) یک ماهی تابه نجسب را کمی چرب کنید روی حرارت بگذارید تا گرم شود، دو قاشق از مواد را در ماهی تابه ریخته با قاشق صاف کنید. چند دقیقه صبر کنید بعد آن را بر گردانید. همه ی خمیر را به همین صورت درست کنید. پنکیک ها که کمی خنک شد برای سرو آماده اند. به همین راحتی. پنکیک را با عسل - خامه - یا مارمالاد میل کنید. اگر شکلاتی آن را دوست دارید از پودر کاکائو یا شکلات آب کرده استفاده کنید.



بهار در نبرد

نو بود که من یکی، در تهران که بودم، همواره از آن می‌گریختم. هر چه مادرم می‌گفت به او کمک کنم و فرش و پرده‌ها و... را بشویم، به بهانه‌ای از خانه می‌زدم بیرون. چهارده پانزده سال که بیش‌تر نداشتم، همیشه احساسم این بود که پدر و مادر، صاحب‌خانه هستند و من اولادشان، پس وظیفه‌ی اصلی خانه‌تکانی با آنهاست. از عید هم فقط آجیل خوردن، خود را با شیرینی خفه کردن و بازی با بچه‌های فامیل را بلد بودیم. دست آخر هم عیدی گرفتن از همه شیرین‌تر بود.

ولی جبهه دیگر این حرف‌ها را نداشت. با وجودی که سن و سال نداشتیم، خودمان شده بودیم صاحب‌خانه. گودالی کوچک در سینه‌ی سخت کوه‌های سنگی گیلان غرب کنده بودیم؛ اطراف آن را با کیسه گونی‌های پر از خاک محصور کرده بودیم و همچنین ورقه‌ای فلزی روی آن گذاشته بودیم که نقش سقف را بازی می‌کرد. چند کیسه گونی و مقداری خاک نیز حکم بتون آرمه و آسفالت بام را داشت. یک لایه کلفت مشما که بر روی آنها می‌کشیدیم، پشت‌بام سه چهار متری کاملاً ایزوگام می‌شد.

باید خانه‌تکانی هم می‌کردیم. کسی دستور نمی‌داد، خودمان می‌دانستیم، هر چند که همه‌ی جبهه‌ها، نظافت سنگر برایشان حکم اجباری پیدا کرده بود، ولی خانه‌تکانی سال نو فرق می‌کرد. بهانه‌ای بود که شکل و شمایل سنگر را هم بفهمی

یاد ایام دوران پرشکوه و حماسه‌ی هشت سال دفاع مقدس همواره با هاله‌ای از خوبی و ایثار و فداکاری گره خورده است.

اکنون که اولین روزهای جدید را پشت سر گذاشته‌ایم. بد نیست یادی بکنیم از عزیزان دلاور و رزمنده‌ای که این بهار زیبا و آرامش و امنیت خودمان را مدیون حماسی‌سازی و ایثار آنان می‌دانیم.

با هم خاطره‌ای به یاد ایام آغازین بهار در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل را می‌خوانیم:

سنت شده بود. هیچ کاریش نمی‌شد کرد. ولی از همه جالب‌تر این بود که در یک محور جبهه، هر کدام از نیروها متعلق به شهر و شهرستانی خاص بودند. تعدادی از آمل و بابل، چندتایی از کرمانشاه دو سه تایی هم که ما بودیم از تهران. اصلاً احتیاج نبود به تقویم نگاه کنی، نسیم خوشی که در کانال‌ها و شیارها می‌دوید، حکایت از بهار داشت. پرنده‌های خوش‌لهجه‌ای که بر روی تخته‌سنگ‌ها، میان سبزه‌های نورس می‌پریدند و

آواز سر می‌دادند، خبر از نو شدن سال داشتند. خیلی قشنگ بود. ناخواسته سر و صدای خمپاره و تیراندازی هم کم می‌شد. انگار عراقی‌ها هم به سال نوی شمسی اعتقاد داشتند!

رسم «خانه‌تکانی» از آن برنامه‌های جالب سال

نفهمی عوض کنیم. اگر جا داشت کف سنگر را بیش‌تر گود می‌کردیم تا از دولا رفتن کمرمان درد نگیرد. در دیواره‌ی سنگی هم جایی به عنوان طاقچه می‌کندیم و مهر نماز و قرآن‌ها را آنجا قرار می‌دادیم. این طوری مجبور نبودیم موقع خوابیدن مثل ماهی کنسرو به همدیگر بچسبیم.

پتوها را از کف نم‌گرفته‌ی سنگر بیرون می‌بردیم. رودخانه‌ای که آن سوتر بود، با آب گرمش، تمنان را صفا می‌داد و پتوها را می‌شستیم. از صبح تا غروب کسی داخل سنگر نمی‌شد. فقط یک نفر آنجا را جارو می‌کشید و منتظر می‌ماندیم تا نم آنجا خشک شود.

پر کردن سوراخ موش‌ها یک وظیفه‌ی مهم بود. نه گچ داشتیم، نه سیمان. مجبور بودیم یک تکه سنگ با لبه‌های تیز در دهنه‌ی ورودی لانه‌شان فرو کنیم. ولی آن‌ها هم بیکار نمی‌نشستند، پاتک می‌زدند و در کم‌تر از یکی دو روز، از جایی دیگر که اصلاً احتمالش را نمی‌دادیم، کانال می‌زدند و راه خروج پیدا می‌کردند.

این جور مواقع، کار و کاسبی تله‌موش‌های چوبی کوچک که جزو واجبات هر سنگر بود، سکه بود. یک گوشه از اتاق بزرگ تدارکات پر بود از این تله‌موش‌ها. بعضی‌ها آکبند بودند و بعضی‌ها قسمتی از بدن موش‌ها بر دیواره‌شان به چشم می‌خورد. همه‌ی آن‌ها بسوی خاصی می‌دادند. هر چه که بودند، دست کمی از عراقی‌ها نداشتند و دشمن محسوب می‌شدند. کاسه و بشقاب‌ها از دستشان امان نداشت. اگر تنبلی می‌کردی و ظرف غذا را نمی‌شستی، نیمه‌های شب با صداهای شلپ شلپ بیدار می‌شدی و می‌دید موش‌ها با زبان خود کاسه‌ها را برق انداخته‌اند!

پاتک زندیشان هم کم از عراقی‌ها نداشت. نصف شب فریادت به هوا می‌رفت. یکی انگشت پایت را گاز می‌گرفت. یکی دستت را

و یکی می‌پرید توی صورتت. بگذریم زیاد موش بازی در آوردیم!

سنگر که تمیز می‌شد، حال و هوای دیگری داشت. فقط شانس آوردیم که پنجره‌های ۳۰ در ۴۰ سانتی‌متر هیچ شیشه‌ای نداشتند که مجبور باشی به دستور مادرت آن‌ها را برق بیندازی! یک تکه گونی زمخت بهتر از هزار نوع شیشه نقش بازی می‌کرد. فقط کافی بود آن را بالا بزنی تا کلی نسیم به داخل سنگر هجوم بیاورد و وجودت را صفا بخشد.

من یکی حال و حوصله‌ی سال تحویل را نداشتم. برخلاف دوران کودکی‌ام، رفتم و گوشه‌ی سنگر خوابیدم. یکی از بچه‌ها کتری بزرگی را که صبح، کلی با زحمت با خاک و گونی شسته بود تا کمی از سیاهی آن کاسته شود، روی والور گذاشت که بوی تند نفت آن و شعله‌ی زردش، حال همه را گرفته بود ولی چه می‌شد کرد!

در عالم خواب، خود را داخل سنگر دیدم، درست در لحظه‌ی تحویل سال، خواب بودم یا بیدار نمی‌دانم. فقط یادم است یک باره دیدم کف پایم شعله‌ور شده و می‌سوزد. سریع از خواب پریدم. دیدم غلام بود. از بچه‌های تبریز. سر شب بهم تذکر داد که اگر موقع تحویل سال بخوابم،

بدجوری بیدارم خواهد کرد، ولی باور نمی‌کردم این جور! فندک نفتی خود را زیر جورابم گرفته و در نتیجه جورابی را که کلی به آن دل بسته بودم که تا آخر دوره‌ی سه ماهه مأموریت داشته باشم، آتش گرفت و پای بنده هم بعله!

بدتر از من بلایی بود که سر رضا آوردند. او دیگر جوراب پایش نبود. یک تکه خرج اشتعالی توپ لای انگشتان پایش گذاشتند و با یک کبریت، کاری کردند که طفلکی کم مانده بود با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت به جای تانکر آب، برود طرف عراقی‌ها. با همه‌ی این‌ها، کسی اخم نمی‌کرد. همه می‌خندیدند. حتی مجروحان بازی. از خنده‌ی بچه‌ها خنده‌ام گرفت. حق داشتند باید برمی‌خاستم و پس از خواندن دعای تحویل سال، آیه‌ای از قرآن را می‌خواندیم و سپس روی یکدیگر را می‌بوسیدیم و فرا رسیدن سال نو را تبریک می‌گفتیم. این‌ها که سنت بدی نبود.



جدول خواب خودتان را کامل کنید

گروهی از پزشکان متخصص در یک مطالعه‌ی دو ساله موفق به ارائه جدولی برای خواب افراد با توجه به سن آنها شدند. آنها می‌گویند کم‌خوابی و پرخوابی عامل چاقی، دیابت و کوتاه شدن عمر می‌شود و هر گروه سنی به ساعات قابل توجهی خواب در شبانه‌روز نیاز دارد.

به گزارش ایرنا، مطالعات قبلی نشان داده بود که کمبود خواب می‌تواند خطر ابتلای فرد به چاقی، بیماری قلبی، دیابت و کوتاه شدن طول عمر را افزایش دهد. پیش‌تر محققان اعلام کرده بودند که پرخوابی نیز عامل مشابهی برای چاقی و کوتاه شدن عمر است.

اکنون گروهی از دانشمندان متخصص خواب، به بررسی این موضوع پرداختند که یک فرد در هر مرحله از زندگی خود به چند ساعت خواب نیاز دارد.

این گروه پس از دو سال مطالعه و بررسی موفق به ارائه جدولی برای خواب افراد با توجه به سن آنها شدند. بر اساس این جدول، کودکان ۶ تا ۱۳ ساله به ۹ تا ۱۱ ساعت خواب در روز نیاز دارند که قبلاً این رقم ۱۰ تا ۱۱ ساعت عنوان شده بود.

نوجوانان ۱۴ تا ۱۷ ساله به هشت تا ۱۰ ساعت خواب در روز نیاز دارند که پیش از این گفته می‌شد این گروه به ۸،۵ تا ۹،۵ ساعت خواب در روز نیاز دارند.

جوانان ۱۸ تا ۲۵ ساله نیز به ۷ تا ۹ ساعت خواب در شبانه‌روز نیاز دارند که قبلاً میزانی برای این رده سنی در نظر گرفته نشده بود.



تانک یا تاکسی

در خیابان‌های روسیه تانکی که در سال ۱۹۶۳ ساخته شده اکنون به‌عنوان تاکسی مسافرها را در جاده‌های خاکی جابه‌جا می‌کند. این تاکسی شگفت‌انگیز مسافرها را در صورت تمایل داخل دریاچه نیز می‌برد. به گفته‌ی راننده‌ی این تاکسی، برای این تانک همیشه مسافر پیدا می‌شود و هیچ‌گاه خالی نمی‌ماند.



درمان زخم با پوست ماهی

محققان دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه شانگهای چین موفق به توسعه‌ی روشی شده‌اند که با استفاده از پوست ماهی، زخم‌ها را بهبود می‌بخشد. به گزارش ایرنا در تمام کشورهای پیشرفته برای بهبود زخم‌های پوستی از مواد موجود در حیواناتی مانند گاو و بز استفاده می‌شود.



قورباغه‌ی یخی

در جنگل‌های آلاسکا قورباغه‌ای زندگی می‌کند که در تمام طول زمستان بدنش یخ زده و بعد از گرم‌تر شدن هوا دوباره یخ بدنش آب شده و شروع به حرکت می‌کند. این قورباغه که با نام Alaskan Wood Frog شناخته می‌شود در دمای ۱۰ درجه زیر صفر قلبش نیز از کار می‌افتد. جان کوستانزو از دانشگاه اوهایو می‌گوید: سلول‌های بدن این قورباغه در مقابل فشار مولکول‌های آب مقاومت می‌کنند.



کشف لایه‌ای جدید در قلب زمین

دانشمندان می‌گویند دیدگاهی کاملاً جدید نسبت به آنچه در قلب زمین می‌گذرد، به دست آورده‌اند. دانشمندان می‌گویند داخلی‌ترین بخش هسته‌ی سیاره‌ی زمین دارای لایه مجزای دیگری است که از ساختار بلورهای آهنی متفاوتی با لایه‌های خارجی‌تر هسته درونی زمین برخوردار است. از آنجایی که امکان حفاری تا هسته‌ی زمین تاکنون فراهم نشده‌است، ساختار قلب سیاره تاکنون به صورت یک معما باقی مانده‌است. از این رو دانشمندان از پژواک ایجاد شده توسط زمین‌لرزه‌ها به واسطه تحلیل نفوذ این امواج از میان لایه‌های مختلف زمین، برای مطالعه‌ی هسته‌ی زمین استفاده کردند. محققان می‌گویند اطلاعات جدید نشان می‌دهند که هسته‌ی داخلی زمین، منطقه‌ای جامد و سخت هم اندازه‌ی کره‌ی ماه، از دو بخش تشکیل شده‌است.

گردآوری: حسین بیدار مغز

دستکش سحرآمیز

مبتکر هندی دستکشی فلزی و روباتیک ساخته است که با به دست کردن آن می‌توان مانند یک حرفه‌ای نقاشی کشید.

دستکش مکانیکی یادشده داخل حافظه‌ی خود حرکت‌های لازم برای ترسیم یک نقاشی را دارد و کاربر فقط کافی است قلم را نگه دارد. کارایی این دستکش روباتیک



این است که کاربر با چندبار نقاشی با آن می‌تواند حرکت‌های لازم برای یک نقاشی حرفه‌ای را تمرین کند.

پیرترین لامپ روشن دنیا

لامپ حبابی آتش‌نشانی شماره‌ی ۶ لیورمور کالیفرنیا پس از ۱۱۳ سال همچنان روشن است. پیرترین لامپ سالم دنیا که از سال ۱۹۰۱ روشن و خاموش می‌شود رکورد کتاب گینس را نیز به خود اختصاص داد. گفتنی است افزون بر آتش‌نشان‌های این ایستگاه یک نفر هر روز مأمور سرکشی و بررسی این لامپ است.





مورچه‌ها هم صحبت

آزاده‌ی دلاور: منصور کاظمیان

تنهایی خیلی اذیتم می‌کرد. خسته شده بودم. دنبال یک چیز تازه می‌گشتم که در آن دخمه‌ی تاریک و خالی پیدا نمی‌شد. دیدن یک لکه‌ی نور خورشید شده بود تمام آرزوم.

نوشته‌های روی دیوار را از بس خوانده بودم، حفظ شده بودم. رفیق‌هام شده بودند سوسک‌ها و مورچه‌ها. سر و کله‌ی یکیشان که پیدا می‌شد، به زور می‌توانست از دستم فرار کند. یکی دوساعت باهاش حرف می‌زدم. بازی می‌کردم. خودم را باهاش سرگرم می‌کردم که لااقل یک مدت تنهایی‌ام را فراموش کنم، تا فکر و خیال دست از سرم بردارد، ولی این جانورها هم تاقچه بالا می‌گذاشتند و دیر به دیر پیدایشان می‌شد. لابد به هم می‌گفتند «از اون طرف‌ها نرو، فلائی یک تخته‌اش کمه، اگه گیرش بیفتی حالا حالاها دست از سرت برنمی‌داره.»

به خودم گفتم «جانورها هم ممنوع الملاقات کرده‌اند بیچاره!»

یک بار از توالت که برمی‌گشتم، دیدم یک روزنامه مچاله شده افتاده توی سطل آشغال. دلم لک زده بود برای ورق زدن روزنامه؛ برای شنیدن صدای جرق و پرکش. دست کم یکی دو ساعت مشغول می‌کرد، نمی‌گذاشت به چیزی فکر کنم؛ به خانواده، به زندگی، به اسارت. دولا شدم برش دارم که سر باز نگذاشت.

هیچ فکر نمی‌کردم که این‌ها کابوس باشد. همه چیز را قبول کرده بودم. از همان وقتی که به هوش آمدم و بخیه‌ی لبم تازه تمام شده بود، اسارتم را باور کردم. خیلی سخت بود ولی هنوز می‌شد تحمل کرد. می‌گفتم: «این تقدیرم بوده، هر چی خودش بخواد.» حس می‌کردم مخصوصاً توی این وضعیت افتادم که به خدا نزدیک‌تر شوم. تمیز که نبودم،

سیمی را دیدیم که امتداد آن به یک میکروفون مخفی ختم می‌شد!

جستجو را در کل دیوارهای آسایشگاه ادامه دادیم و توانستیم تقریباً ده عدد از این میکروفون‌ها را بیابیم. با کندن میکروفون‌ها منتظر عکس‌العمل بعضی‌ها ماندیم؛ اما پس از گذشت چند روز از این ماجرا، هیچ‌گونه واکنشی را از سوی آنها مشاهده نکردیم. فهمیدیم که این میکروفون‌ها متعلق به زمانی بوده که زندان در اختیار استخبارات عراق بوده و مسئولان جدید زندان از وجود آنها اطلاعی ندارند. باباجانی با دیدن میکروفون‌ها گفت: «من می‌توانم از اینها گوشی برای رادیو درست کنم.»

البته با اطلاعاتی که او از الکترونیک داشت، این کار از او بعید نبود. دست به کار شد. جناب اکبر بروانی هم از پلاستیک پارچ آب‌خوری و مقداری ابر و پارچه یک گوشی عالی درست کرد. از آن به بعد باباجانی مجبور نبود گوش اش را به بلندگو بچسباند و احتمال اینکه صدای رادیو هم بیرون برود از بین رفت.

رانندگی در خواب

آزاده‌ی دلور: سیدحمزه اکوانی

در اسارت غذا خیلی کمیاب بود به طوری که هر ده نفر از یک ظرف استفاده می‌کردند و حدود یک بیل و نصف برنج می‌ریختند و سهم هر نفر حدود ده قاشق غذاخوری می‌شد.

یک راننده‌ی تریلی در مرز آبادان اسیر شده بود که در عالم خواب، دنده عوض می‌کرد و یا ترمز می‌گرفت! شب موقع خواب یک دفعه صدای فریاد بلندی همه را از خواب بیدار می‌کرد، بعد می‌دیدیم که هنگام ترمز گرفتن با پا و یا با دست دنده عوض کردنش به سر و صورت بچه‌ها زده است!

برای گوش دادن به اخبار در جریان حوادث یک رادیوی کوچک داشتیم که در بالای قاب پنکه سقفی جاسازی شده بود شب‌ها آن را بیرون می‌آوردیم و اخبار گوش می‌کردیم و بعد مجدداً جاسازیش می‌کردیم!

حمام هم نبود، نمازهام را با تیمم می‌خواندم؛ نمازهای خوب، نمازهای دل‌چسب.

هنوز که هنوز است گاهی هوس می‌کنم برگردم به آن روزها. به خاطر حس و حال نمازهایم. گاهی البته آن قدر به من فشار می‌آمد که دیگر دست خودم نبود. این آیه مدام توی ذهنم تکرار می‌شد «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ».

مثل برزخ، همه یکباره، خوب و بد، پیش چشمم مجسم می‌شد و بدعایش اذیتم می‌کرد؛ سیلی که زده بودم توی گوش خواهرم، همیشه جلو چشمم بود. وقت و بی‌وقت برای کارهایی که پدر و مادرم را ناراحت کرده بود، گریه می‌کردم. آرزو می‌کردم کاش پیشم بودند و ازشان عذرخواهی می‌کردم، می‌گفتم غلط کردم.

عملیات میکروفن

خلبان آزاده: تیمسار یوسف احمد بیگی

خاطرات اسارت در کنار همه‌ی سختی‌ها و عذاب‌هایش برای آزادگان ما شیرینی خودش را هم دارد. لحظاتی که دور از خانواده و در سرزمینی غریب سپری شد اما شاهنامه‌ای بود که آخرش خوش در آمد. با این جملات، خاطرات خلبان آزاده تیمسار محمدیوسف احمدبیگی بسیار خواندنی‌تر است:

جناب سروان باباجانی که مسئولیت رادیویی را به عهده داشت، برای اینکه بتواند اخبار را از رادیو گوش کند و یادداشت بردارد، مجبور بود زیر پتو برود و برای اینکه صدای رادیو بلند نشود، گوشش را به بلندگوی رادیو بچسباند. این کار در تاریکی شب واقعاً مشکل بود. اگر صدای رادیو را هم بلند می‌کرد، احتمال لو رفتن آن زیاد بود و همه‌ی ما گرفتار می‌شدیم.

پس از گذشت دو ماه، یک روز یکی از بچه‌ها که کمی حساس‌تر از بقیه بود در زیر لایه‌ی گچ دیوار زندان یک برآمدگی را احساس کرد. موضوع را با جناب محمودی در میان گذاشت. چون برآمدگی کمی غیرعادی به نظر می‌آمد، تصمیم گرفتیم تا روزی آن را بتراشیم و از موضوع سر در بیاوریم. این کار را کردیم و با کمال تعجب

شگفتی‌های دنیای حیوانات

از دنیای عجیب و شگفت‌انگیز حیوانات، بارها خوانده و شنیده‌ایم. اما دنیای حیوانات آنقدر عجیب است که به خواندن‌های دوباره و چندباره می‌ارزد. با هم چند مورد از زندگی جالب و توانایی‌های عجیب حیوانات را می‌خوانیم:

جهت‌یابی شگفت‌انگیز

پرندگان مهاجر به خاطر داشتن توانایی مشاهده‌ی میدان مغناطیسی زمین، می‌توانند فاصله‌های بسیار زیادی را بدون این که از مسیر خود منحرف شوند طی کنند. دانشمندان هنوز مطمئن نیستند که آن‌ها چگونه این کار را انجام می‌دهند. اما این نظریه وجود دارد که این عمل توسط بلورهای مغناطیسی بسیار ریزی که در سلول‌های مغز پرندگان وجود دارد، انجام می‌گیرد. این بلورها به سمت شمال مغناطیسی تنظیم می‌شوند و می‌توانند اطلاعات مربوط به جهت‌یابی را به مغز پرنده انتقال دهند.

سبیل‌های خیلی به درد بخور

چشم‌های یک موش صحرایی به اندازه‌ی موهایی که در اطراف بینی او قرار دارند، در تشخیص اطراف وی مفید نیستند. این موهای اطراف گونه که بسیار حساس هستند، پیام‌های الکتریکی به سمت مغز ارسال می‌کنند. این پیام‌ها یک تصویر ذهنی سه بعدی از پیرامون موش می‌سازند. این سبیل‌ها به موش در مسیریابی و تشخیص این که آیا می‌تواند از بین شکاف‌های موجود اطراف خود رد شود یا خیر، کمک می‌کنند.

اسلحه‌ی کوسه‌ای

کوسه‌های بزرگ و سفید می‌توانند در هنگام تعقیب شکار، چشمانشان را عقب برگردانند. آن‌ها می‌توانند میدان‌های الکتریکی را حس کنند. بسیاری از کوسه‌ها سوراخ‌هایی بر روی نوک بینی خود دارند که به اندام حسی خاصی به نام حفره‌های Lorenzini متصل هستند. این اندام شامل سلول‌های گیرنده‌ی الکتریسیته هستند و می‌توانند میدان‌های الکتریکی ضعیفی را که توسط ماهی‌های دیگر تولید شوند، ردیابی کنند. کوسه ماهی‌های بزرگ از این توانایی برای شناسایی و شکار نوعی سفره ماهی که در زیر ماسه‌ها مخفی می‌شوند، استفاده می‌کنند.

اطلاعات زبانی!

هنگامی که اسب لب‌های خود را به سمت داخل برمی‌گرداند، یک سری اطلاعات شیمیایی از محیط اطراف به اسب برمی‌گردد. این حالت در مارها هم مشاهده می‌شود. زمانی که مار زبان دو شاخه‌ی خود را بیرون برده و به داخل دهان برمی‌گرداند، زبان حامل اطلاعات شیمیایی است که این اطلاعات توسط عضو حساسی که در سقف دهان مار است، بررسی و تحلیل می‌شود. این عضو شامل دو حفره‌ی توخالی است که به عصب‌های حسی مرتبط هستند و باعث افزایش حس بویایی مار می‌شوند.

فشار سنج طبیعی

بسیاری از ماهی‌ها دارای یک سامانه‌ی حسی بسیار پیشرفته هستند که تغییرات کوچک در فشار و جریان آب را به آن‌ها گوشزد می‌کند. این سامانه که در طول بدن ماهی وجود دارد، شامل گیرنده‌هایی است. مثلاً، این ماهی‌ها حتی می‌توانند تغییر فشار به‌وجود آمده توسط امواجی که به خاطر تقلا‌ی یک حشره بر روی آب ایجاد شده را تشخیص دهند! این تغییرات توسط یک‌سری پرزه‌هایی که به این گیرنده‌ها متصل هستند، دریافت می‌شوند.

باز هم موش

بیش‌تر موش‌ها بینایی ضعیفی دارند اما این ضعف خود را با موهای اطراف پوزه جبران می‌کنند. این موجودات از موهای دراز خود به همان شکلی که انسان‌های نابینا از عصا استفاده می‌کنند، بهره می‌گیرند. موش‌ها و جوندگان دیگر با حرکت موهای اطراف پوزه‌ی خود به هنگام برخورد با اشیاء تصاویری ذهنی خلق می‌کنند و بدین ترتیب محیط اطراف خود را شناسایی می‌کنند.

هوش سرد ماهی‌ها

برخی از ماهی‌ها مثل ماهی‌های استوانه‌ای با استفاده از کیسه‌های هوای خود می‌شنوند. کیسه‌ها ارتعاشات اصوات را شناسایی می‌کنند و با استفاده از یک جفت استخوان در گوش میانی این لرزه‌ها را در گوش داخلی قوت می‌بخشند. سلول‌های مویی در گوش داخلی به ارتعاشات واکنش نشان داده و اطلاعات صوتی را به مغز ماهی‌ها انتقال می‌دهند.

مار بوآ

اندام‌های حساس به دمای بین چشم‌ها و منافذ بینی مارهای بوآ به این حیوانات کمک می‌کنند تا گرمای بدن طعمه‌ی خود را حس کنند. هر یک از این اندام‌ها در هر دو بخش سر مارهای بوآ قرار گرفته‌اند به همین خاطر حیوانات حتی در تاریکی مطلق نیز قادر به حمله به شکار خود هستند.



آهای! مرا جدی بگیرید!



دوست عزیز نوجوانی در یک نامه‌ی طولانی و مفصل مواردی را برایمان نوشته‌اند که خلاصه‌ای از آن را می‌خوانید:

سلام. من نوجوانی پرشور هستم. خانواده‌ی خوبی هم دارم اما گاهی احساس می‌کنم که در جاده‌های زندگی گم می‌شوم! گاهی دلم می‌خواهد احساس استقلال کنم و کارهایی را که خوب است و دوست دارم انجام بدهم... شاید از نظر شما روانشناس‌ها این حالت من برای این سن طبیعی باشد شاید هم نه... به هر حال گاهی احساس بزرگی می‌کنم! امیدوارم کاری نکنم که خدای ناکرده باعث ناراحتی اطرافیان و مخصوصاً پدر و مادر عزیزم شوم... لطفاً کمی برایم حرف بزنید. البته شاید نوجوانانی هم سن من هم چنین حالت‌هایی داشته باشند... سپاسگزارم...

در پاسخ به این دوست خوب و عزیز نوجوانمان باید بگویم که زندگی مسیری است که تو مجبوری تا پایان آن بروی. در سال‌های کودکی، بزرگ‌ترها تو را با سفر زندگی خودشان همراه می‌کنند. تو در این مدت مجبور بوده‌ای با آنها بروی. اما حالا که پا به سن نوجوانی گذاشته‌ای. می‌توانی کم کم دست بزرگ‌ترها را رها کنی. حتی بزرگ‌ترها گاهی این اجازه را به تو می‌دهند که آهسته آهسته استقلال را تجربه کنی. در این سن و سال، به تدریج مجبور به انتخاب می‌شوی. شاید برای تو از انتخاب رنگ و مد لباس شروع شود و یا از انتخاب یک دوست تازه. ممکن است برای دیگری از انتخاب یک عقیده شروع شود و برای آن یکی از انتخاب یک سبک یا لحن حرف زدن. هر چه باشد فرقی نمی‌کند. مهم این است که از حالا باید تمرین کنی برای انتخاب‌های درست. تأکید می‌کنم؛ انتخاب‌های درست.

حتماً تا به حال از این بازی‌های فکری که به آنها ماز می‌گویند، انجام داده‌ای! از همان بازی‌ها که باید یک کودک گمشده یا یک خرگوش را به خانه‌اش یا به هویج برسانی. می‌دانی بسیاری

از راه‌هایی که می‌روی بن‌بست است و مجبوری یک راه دیگر را امتحان کنی.

روی کاغذ خیلی ساده است. چون تو داری از بالا راه‌ها را می‌بینی. بدون این که بخواهم تو را بترسانم می‌گویم زندگی تو مثل همان ماز است و تو باید بتوانی راهت را درست انتخاب کنی.

انتخاب بعضی از راه‌ها در زندگی ممکن است به بن‌بست برسد و برگشتن از راهی که به غلط انتخاب کرده‌ای، اگر هیچ لطمه‌ای به تو نزند حداقل وقتت را هدر می‌دهد.

پس چه باید بکنی؟ برای اینکه گم نشوی چه باید بکنی؟ برای اینکه درست انتخاب کنی، چه کار درستی باید انجام بدهی؟ پاسخ اصلی این است که باید زندگی کردن را یاد بگیری. کارشناسان اسم آن را می‌گذارند «مهارت‌های زندگی». ما هم به تبعیت از آنها می‌گوییم باید مهارت زندگی کردن را یاد بگیری.

یادگیری زندگی مثل یادگیری جدول ضرب یا یادگیری فرمول‌های فیزیک نیست. که حفظشان کنی و بعد از امتحان فراموش کنی.

یادگیری زندگی مثل آموزش شنا است. باید تمرین کنی. باز هم باید تمرین کنی. کسی با کتاب آموزش شنا، شنا یاد نمی‌گیرد. باید به آب بزنی و در آب غوطه‌ور شوی. وقتی شناگر قابلی شدی به تو می‌گویند شناگر ماهر. و تو باید زندگی کردن را آنچنان یاد بگیری که به تو بگویند زندگی کن ماهر! این عبارت ممکن است زیاد جالب نباشد. و معمولاً هم تا کنون از کسی نشنیده‌ای. اما چه فرقی می‌کند. تو باید خوب زندگی کنی و برای خوب زندگی کردن باید مهارت‌های زندگی را یاد بگیری.

بخشی از این مهارت‌ها را در زندگی خودت یاد می‌گیری. بسیاری از این مهارت‌ها را والدین به تو یاد می‌دهند و در مدرسه هم ممکن است بعضی از معلم‌ها نکات زندگی را به شما یاد بدهند. و حتی ممکن است در باره آن کلاس‌هایی برای شما گذاشته باشند. و البته بعضی‌ها هم مهارت‌هایی یاد می‌گیرند که نباید یاد بگیرند. مثلاً بعضی‌ها به مهارت دروغگویی چنان مسلط می‌شوند که تشخیص حرف راست از دروغ آنها بسیار سخت است.

شاید بتوان خلاصه‌ی نوشته و نامه‌های شما را در یک جمله خلاصه کرد: «چرا کسی مرا جدی نمی‌گیرد؟» دوست عزیز، این پرسش از آنجا ناشی می‌شود که همه‌ی آدم‌ها دوست دارند مورد تأیید قرار بگیرند. این یکی از اساسی‌ترین نیازهای انسان‌هاست و البته باید برآورده شود.

راستش را بخواهی، تا آخر عمرت هم به دنبال برآورده کردن این نیاز خواهی بود. همانطور که من هم هستم. همانطور که پدر و مادرت هست، همانطور که معلمت یا دوستت هم به دنبال گرفتن تأیید از خود هستند. جدی گرفته شدن البته مفهوم دیگری هم دارد. و آن این است که اصلاً تو دیده نمی‌شوی که مورد تأیید قرار بگیری یا نگیری. راه حل این مسئله، به نظر من در این است که در ابتدای راه، اول از همه خودت را جدی بگیری. قبل از هر

کاری تو باید خودت را به عنوان یک انسان. به عنوان یک دانش‌آموز، به عنوان یک نوجوان و... جدی بگیری. و تنها یک چیز را اصلاً جدی نگیر و آن همین مسئله است که کسی تو را جدی نمی‌گیرد. مهم

نیست تو را جدی بگیرند یا نگیرند. اشکال در آنجاست که خودت هم خودت را جدی نگیری. وقتی فکرت را عوض کردی، انرژی زیادی را آزاد می‌کنی و با این انرژی تازه به دست آورده می‌روی سراغ کسب یک سری مهارت، یا فضیلت. مثلاً درست را بهتر می‌خوانی. یا مشغول آموختن هنر خاصی می‌شوی. وقتی در هنر یا ورزش به موفقیت‌هایی دست پیدا کردی، به مرور زمان دیگران یاد می‌گیرند تو را جدی بگیرند.

نکته‌ی مهم این است که تو نباید برای اینکه تو را جدی بگیرند وارد کسب این موفقیت‌ها بشوی.

چون در این صورت هم باز انرژی تو هدر می‌رود.

بسیاری از دانشمندان بزرگ دنیا مثل انیشتن و ادیسون هم از طرف اطرافیان‌شان جدی گرفته نمی‌شدند. اما حالا تو می‌دانی که وقتی صحبت از علم و پیشرفت زندگی می‌شود نمی‌توانی نسبت به آنها ادای احترام نکنی.

اگر تو خودت را جدی نگیری و دائم در این فکر باشی که کسی تو را جدی نمی‌گیرد، یک خطر بزرگ هم تو را تهدید می‌کند. ممکن است به دام شیادانی بیفتی که برای پیش برد اهدافشان، در جستجوی افرادی هستند که این ضعف را دارند.

پس خودت را جدی بگیر.

می‌توانی از همین الان شروع کنی.

برای تو و همه‌ی دوستان نوجوان آرزوی سلامتی می‌کنیم.





حاج احمد عباس

در روستای
قهرود از توابع
شهرستان کاشان در
سال ۱۳۳۶ متولد شد.
پدرش برای سالم ماندن او
به آستان با کرامت حضرت
عباس (ع) نذر کرد و مادر، اسم
او را عباس نهاد. او در محیط ساده و
باصفای روستا و جو مذهبی خانواده رشد
کرد. پس از اتمام تحصیلات
ابتدایی در زادگاهش
برای ادامه تحصیل راهی
تهران شد. در آغاز سال
سوم دبیرستان دوباره به کاشان
بازگشت و دیپلم گرفت. دوران
سربازی خود را در یادگان عباس آباد
که در آن زمان فرماندهی حکومت نظامی
تهران بود، گذراند.
با پیروزی انقلاب اسلامی و در اوایل
سال ۱۳۵۸ به عضویت این نهاد مقدس
درآمد. عباس با استعفا از مسئولیتش در
سپاه کاشان راهی کردستان شد و پس از
مدتی به سمت مسئول اطلاعات و عملیات
پیرانشهر منصوب گردید. حاج عباس که
لیاقت نظامی خود را به فرماندهان از جمله
حاج احمد متوسلیان نشان داده بود پس از
شکل گیری تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص)

راهی جنوب شد و به سمت
مسئول اطلاعات- عملیات
تیپ انتخاب گردید. او
در عملیات ظفرآفرین
فتح المبین از ناحیه پا به شدت
مجروح گشت و در خرداد ماه سال
۱۳۶۱ زمانیکه حملات اسرائیل
به لبنان اوج گرفت، همراه
سایر دوستان برای حمایت
به کشورهای سوریه و لبنان
عزیمت کرد و پس از بازگشت به
وطن در مهرماه همان سال به سنت نبوی

جامه عمل پوشاند و ازدواج کرد که حاصل آن یادگاری به نام داود است.

در تمامی صحنه‌های نبرد، سربازی لایق بود و پس از عملیات خیبر (شهادت حاج همت) به فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول الله منصوب شد. سرانجام در روز ۲۴ اسفند ۱۳۶۳ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سرش با آب دجله وضو ساخت و نماز عشق را به قد قامت شهادت ایستاد.

یکی از سران ضدانقلاب به نام «محمود آشتیانی» با عباس تماس گرفته بود که می‌خواهم با تو مذاکره کنم. یک جایی را هم برای مذاکره مشخص کرده بود. عباس به همراه بنده خدایی به نام «حمید» عازم محل قرار شده و آنجا از ماشین که پیاده می‌شوند معلوم می‌شد که «آشتیانی» راهنمایی فرستاده تا آنها را به محل استقرار او ببرد. همراه عباس بند دلش پاره می‌شود که عباس! به خدا توطئه است. اینها می‌خواهند بگیرند ما را. عباس می‌گوید: ترس برادر! با من بیا، غلط می‌کنند دست از پا خطا کنند. بقیه ماجرا از بیان «حمید» خواندنی است: آقا این راهنما همین طوری ما را جلو می‌برد و می‌پیچاند. یقین داشتم که کارمان تمام است. روزها فقط تا شعاع سه کیلومتری دور شهر، امنیت نسبی برقرار بود و برای رفتن به دورتر باید با ستون و تأمین می‌رفتیم. حالا عباس چهل پنجاه کیلومتر از شهر دور شده بود. آن هم تنها، تنها که نه، من هم بودم ولی مگر فرقی هم می‌کرد! بالاخره به یک ده رسیدیم. هرچی گیر دادم به عباس که بیا از اینجا برگردیم. دلیلی ندارد که اینها ما را اسیر نکنند یا نکشند، عباس محکم می‌گفت: من باید با این مردک صحبت کنم. تو نمی‌آیی، نیا. راستش اگر می‌توانستم برمی‌گشتم، ولی دیگر جسارت تنها برگشتن را نداشتم. رسیدیم به خانه‌ای که محل

استقرار «آشتیانی» بود. روی تمام پشت بامها و پشت همه درها و پنجره‌ها دموکرات‌های سبیل کلفت و کلاش به دست زل زده بودند به ما. شاید هاج و واج بودند که این دو تا دیگر چه خل‌هایی هستند. آنجا بود که صمیمانه و با اطمینان فاتحه خودم و عباس را خواندم. اما عباس انگار نه انگار. به قدری خونسرد و بی خیال بود که شک کردم نکند با حاج محمد هماهنگ کرده که الان بریزند این ده را بگیرند. قلبم مثل گنجشک می‌زد. ما نیروی اطلاعاتی بودیم و اگر زیر شکنجه می‌رفتیم حرف‌های زیادی برای گفتن به برادران ضدانقلاب داشتیم. جلوی آشتیانی که نشستیم او شروع به صحبت کرد که ما می‌خواهیم با شما به توافقاتی برسیم. تا... عباس نگذاشت حرف او تمام شود و خیلی محکم و با جسارت گفت: ببین کاک! شما و ما هیچ مذاکره ای نداریم. شما باید بدون قید و شرط اسلحه را زمین بگذارید و تسلیم بشوید. دلم هری ریخت پایین. اگر ذره‌ای هم به نجاتمان امید داشتم، بر باد رفت. منتظر بودم که فی المجلس سوراخ سوراخمان کنند. حق هم داشتند. عباس آنچنان از موضع قدرت آنها را تهدید می‌کرد که انگار لشکر «سلم و تور» پشت سرش هستند. با کمال تعجب دیدم محمود آشتیانی عکس العملی نشان نداد و دوباره خواست باب مذاکره را باز کند ولی این بار هم عباس با تحکم و ابهت خاصی حرف از تسلیم بی قید و شرط زد. هرچه محمود آشتیانی گفت عباس از حرف خودش کوتاه نیامد. گفت تضمینی نمی‌دهم، اگر کاری نکرده باشید امنیت دارید. صحبتشان که تمام شد مطمئن بودم که همانجا سرمان را گوش تا گوش می‌برند. ولی طوری نشد و راهنما دوباره ما را به ماشین رساند. تا زمانی که با ماشین وارد سپاه مریوان نشدیم منتظر بودم که

یک جواری دخلمان بیاید و در دل عباس را لعن و نفرین می‌کردم که این دیگر چه جور مذاکره‌ای است. چند روز بعد که آشتیانی و پنجاه شصت نفر از مزدورهایش آمدند و تسلیم شدند نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. تسلیم آنها ضربه خیلی بدی به حزب دموکرات می‌زد. خصوصاً اینکه در تلویزیون مریوان هم حرف زدند و ابراز توبه کردند و به افشای جنایت‌های حزب دموکرات پرداختند. عباس به تنهایی این دار و دسته قلچماق و یاغی را به زانو درآورده بود.

عباس در یک خاطره‌ی دیگر

اصلاً تاکتیک عباس در واحد اطلاعات و عملیات، ملاقات با سران گروهک‌ها بود و بیشتر وقتش صرف رفت و آمد میان آنها می‌شد. غالباً هم تنها می‌رفت و بدون اسلحه. مثلاً یک گردن کلفتی به اسم «علی مریوان» دار و دسته مسلح سی _ چهل نفری راه انداخته بود. عباس تصمیم گرفت که «علی مریوان» را وادار به تسلیم کند. اراده کرد و رفت پیش شان. امیدوار نبودیم زنده برگردد، جلوی او را هم نمی‌توانستیم بگیریم. تصمیم که می‌گرفت دیگر تمام بود. هرچه می‌گفتم بابا! اینها که آدم نیستند، می‌روی، سرت را بر ایمان می‌فرستند، عین خیالش نبود. مدتی با آنها رفت و آمد می‌کرد. با آنها غذا می‌خورد، حتی کنارشان می‌خوابید! اینها عباس را می‌شناختند که کیست و چه کاره است ولی بهش «تو» نمی‌گفتند. بالاخره «علی مریوان» و دار و دسته‌اش داوطلبانه تسلیم شدند. دفترچه خاطره علی مریوان که دست بچه‌ها افتاد دیدند یک جا درباره عباس نوشته: «چند بار تصمیم گرفتم او را از بین ببرم، ولی دیدم این کار ناجوانمردانه‌ای است. عباس بدون اسلحه و آدم می‌آید. این‌ها همه حسن نیت او را نشان می‌دهد. کار درستی نیست که به او صدمه بزنم...».

چند نفر از بچه‌های دانش‌آموزی که به همراه بزرگ‌ترها برای دیدار با امام خمینی آمده‌اند، هنوز در بیرون حسینیه ایستاده‌اند. تا چند دقیقه قبل حسینیه پر از جمعیت بود. شور و شوق بود و فریادهای کوبنده‌ای که همه جا را می‌لرزاند:

— ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی. امام خمینی آمده بود و چند دقیقه‌ای به ابراز احساسات مردم جواب داده و رفته بود؛ بعد هم مردم با دل‌های سرشار از عشق به امام، آرام آرام حسینیه را ترک کرده بودند، اما این چند نفر از دیدار آقا سیر نشده‌اند. بیرون حسینیه مانده‌اند اصرار دارند که باز هم آقا را ببینند.

معلم بچه‌ها هر چه اصرار می‌کند، بی‌فایده است. پاسدارها هر چه می‌کنند، آن‌ها نمی‌روند. می‌گویند می‌خواهیم دوباره امام را ببینیم!

یکی از پاسدارها جلو می‌آید و با مهربانی می‌گوید: «اگر امام را دوست دارید، بروید. آقا خسته هستند. آقا همین چند دقیقه‌ای پیش آمدند و با مردم ملاقات کردند. شما هم که همراه جمعیت بودید. خوب نیست که به خاطر شما چند نفر، آقا دوباره اذیت شوند». اما بچه‌ها قبول نمی‌کنند. معلم بچه‌ها و پاسدارها تمام سعی خود را می‌کنند که آن‌ها را راضی به رفتن کنند. اما باز هم بچه‌ها قبول نمی‌کنند. سر و صدا بالا می‌گیرد. بچه‌ها می‌گویند که فریاد می‌زنند

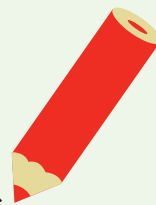
تا آقا صدایشان را بشنوند. پاسدارها کلافه شده‌اند. به زور که نمی‌توانند بچه‌ها را بیرون کنند. در همین هنگام، یکی از نزدیکان امام از راه می‌رسد. او متوجه ماجرا شده است. لبخند زنان جلو می‌آید. متوجه ماجرا شده است. بچه‌ها را آرام می‌کند و می‌گوید: «آقا علت سر و صدا را پرسیده‌اند و متوجه شده‌اند که عده‌ای از دانش‌آموزان می‌خواهند با ایشان ملاقات کنند، آقا فرمودند که آن‌ها را اذیت نکنید و بگذارید داخل شوند!» بچه‌ها باورش‌ان نمی‌شود. بهت زده به یکدیگر خیره می‌شوند. اشک در چشم‌هایشان جمع می‌شود. آرام و با احترام دوباره وارد حسینیه می‌شوند.

لحظه‌هایی بعد، آقا می‌آیند. خانم امام هم همراهشان هست. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناسند. نمی‌توانند حرفی بزنند. انگار تمام حرف‌هایشان در گلویشان مانده است. فقط با صدای بلند اشک می‌ریزند و به چهره‌ی نورانی امام خیره شده‌اند. آقا مدتی می‌ماند و بعد آرام می‌رود. بچه‌ها بهت زده مانده‌اند. انگار همه‌ی این ماجرا را خواب دیده‌اند. تا چند دقیقه‌ی دیگر که آن‌ها خودشان را به دوستانشان خواهند رساند، همه آن‌ها از اینکه سهمی از این همه مهربانی نداشته‌اند، اشک بر چشم‌هایشان جاری خواهد شد.^۱

بچه‌های عاشق

عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- میوه‌ای ریز و آبدار و شیرین - خیس - ناشنوا - کاشتنی انفجاری در جنگ‌ها.
- ۲- از رنگ‌ها - پایتخت اتریش - آزاد.
- ۳- اسرار آمیز - قاضی.
- ۴- رفوزه - صد متر مربع را می‌گویند - قسمتی از صورت - ماه سرد سال.
- ۵- لقب پیامبر گرامی اسلام (ص) - مراد و مقصود و آرزو - غذای آبکی.
- ۶- یکتا و بی‌شریک - متضاد همان.
- ۷- از حروف پرسش به معنای کجاست - از طوایف ایرانی - متضاد روز - این نیست.
- ۸- از وسایل جنگی قدیم و وسایل ورزشی امروزی - به معنای سمت راستی است و متضاد آن یساری است.
- ۹- من و تو - دیر نیست - از فرآورده‌های شیر.
- ۱۰- صدای زنبور و مگس - سه کیلو می‌شود - وسیله‌ی نوشتن روی تخته سیاه - علامت جمع فارسی.
- ۱۱- تمدنی باستانی در خاورمیانه و در کرانه‌های خلیج فارس که سه هزار سال پیش در جنوب کلدی زندگی می‌کردند - گور و قبرستان.
- ۱۲- به گفته‌ی حضرت امام علی (ع) بزرگ‌ترین تفریح است - دوست و همراه - نوعی کشتی کوچک که جهت حمل بار در خلیج فارس صورت می‌گیرد.
- ۱۳- ماه اول تابستان - حرص و طمع - مقابل مرد - قدم.



حسین بیدار مغز

افقی (از راست به چپ):

- ۱- اقیانوسی است - آهنگر معروف که بر علیه ضحاک قیام کرد.
- ۲- حرف تعجب، به معنای باز و گشاده هم هست - نفس - زیاد نیست - چه موقع؟
- ۳- وسیله‌ای برای قطع درخت - قرض و دین - پرنده‌ای حلال گوشت.
- ۴- منسوب به یمن - معروف و مشهور و نامدار.
- ۵- طلا - از زیبایی‌های طبیعت - رطوبت.
- ۶- فلزی که در ساختن ظروف آشپزخانه به کار می‌رود - قنات، مجرای آب روان در زیرزمین - درشت نیست.
- ۷- قسمتی از پا - میوه‌ای گرمسیری و خوشمزه.
- ۸- متضاد تیز - مهتاب، روشنایی ماه و نامی است برای دختر خانم‌ها - سرحد.
- ۹- دودمان و طایفه - ریشه و اساس - سوغات اصفهان.
- ۱۰- حیوان مکار و حیله‌گر - دستگاهی سرماساز که در آن مواد خوراکی و فاسد نشدنی را نگهداری می‌کند.
- ۱۱- ماه مدرسه - ضمیر دوم شخص جمع - آنچه که از ظاهر چیزی به چشم می‌آید مثل سرخی، زردی، سیاهی و غیره.
- ۱۲- حرف انتخاب بین دو یا چند چیز است - واحد پول ژاپن - مخفف ماه - محل و مکان.
- ۱۳- وطن - فصل گل و بلبل.

۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
													۱
													۲
													۳
													۴
													۵
													۶
													۷
													۸
													۹
													۱۰
													۱۱
													۱۲
													۱۳



ماجرای کتاب خوب من

بعدها، پدرم وقتی ماجرای علاقه‌ی مرا به آن کتاب دانست، در کمال خوشحالی آن را به من هدیه داد و گفت: «وقتی که تو، این کتاب را این قدر دوست داری بهتر است پیش تو باشد.»

سال‌ها گذشت و من بزرگ شدم و مشغول تدریس شدم. پدرم انقلابی بود و یک روز مأمورها به خانه‌مان ریختند و او را گرفتند و بردند. من کتاب را به هر وسیله‌ای که بود برداشتم و جایی پنهان کردم. اما مأمورها که متوجه شدند و پی ماجرا را گرفتند. بارها از من بازجویی کردند که چرا کتاب را پنهان کرده‌ام. اما من وجود چنین کتابی را منکر می‌شدم.

یکی از مأمورها که چند خطی از کتاب را خوانده بود می‌گفت که منظور از دیو، همان شاه است! من با جان و دل از کتاب مراقبت می‌کردم که به دست مأمورها نیافتد. تا این که یک روز...

خب دوستان عزیز. آیا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را با استفاده از ذهن خلاق خودتان بنویسید و برایمان ارسال کنید؟ ما به بهترین آثار رسیده جوایزی اهدا خواهیم کرد. منتظر آثار زیبای شما هستیم. آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - شماره ۳ - طبقه سوم - آتلیه مجلات شاهد - مجله شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

مأمورهای رژیم شاه، همه جا دنبال بودند. خواب و خوراک را از من گرفته بودند. معلم دبیرستان بودم. هر لحظه و هر ساعت، وقت و بی‌وقت سراغم می‌آمدند و مرا از کلاس درس بیرون می‌بردند و حسایی سین جیم می‌کردند و بعد از ساعتی رهایم می‌کردند.

آن روزها، روزهای اوج انقلاب اسلامی بود. مأموران شاه از ترس و وحشت مردم، به هر چیزی مشکوک بودند که نکنند توطئه‌ای بر ضد حکومت شاه در حال شکل‌گیری باشد.

یک کتاب داستان قدیمی بود که از سال‌های قبل از پدربزرگم به پدرم و از پدرم به من رسیده بود. یک افسانه‌ی قدیمی بود. من آن کتاب را از دورانی که نوجوان بودم هر روز می‌رفتم و یواشکی از کمد پدرم برمی‌داشتم و با آن که خط اجق و جقی داشت با لذت و حوصله می‌خواندم.

داستان یک دیو بدترکیب بود که در کوه‌ها زندگی می‌کرد و ازدهای هفت سر و بزرگی داشت که توسط آن، مردم را می‌ترساند.

مردم از ترس ازدها و دیو خونخوار مجبور بودند که هر چه دیو می‌گوید انجام بدهند. کار مردم این بود که از صبح تا شب خورد و خوراک دیو بدترکیب و ازدهای خونخوارش را تهیه کنند.

یک روز عاقبت مردم از این همه زورگویی دیو خسته شدند و عده‌ای به کمین ازدها نشستند تا به او حمله کنند. داستان ازدها و دیو آنقدر برایم جذاب بود که هر شب دور از چشم پدرم، چراغ گردسوزی را روشن می‌کردم و زیر نور ملایم آن، کلمه به کلمه‌ی کتاب را می‌خواندم.

۱- در بازار فروش میوانات

سه مرد روستایی در یک بازار معامله میوانات اهلی همدیگر را ملاقات کردند. اولی به دومی گفت: «اگر من شش تا از میش‌هایم را در مقابل یکی از اسب‌هایت به تو بدهم، تو دو برابر حیواناتی که من دارم، حیوان خواهی داشت.»

سومی به اولی گفت: «اگر تو این طوری تجارت می‌کنی، پس من پانزده تا از گوسفندهایم را به تو در مقابل یک اسب می‌دهم و تو سه برابر حیوانات من حیوان خواهی داشت.»

دومی به سومی گفت: «من بهتر از شما معامله می‌کنم و چهار گاو در مقابل یک اسب به تو می‌دهم و تو شش برابر من حیوان خواهی داشت.»

آیا می‌توانید بگویید که این سه مرد در مجموع چند حیوان دارند؟

۲- گوی نقشه کدام است؟

فرض کنید که در یک جنگل پر از درخت گم شده‌اید؛ ناگهان به یک فرد غریبه و عجیب بر می‌خورید که به شما دو تا گوی بزرگ مات و متفاوت می‌دهد. هردو تا گوی یک اندازه هستند و به نظر می‌رسد که وزن یکسانی دارند. یکی از گوی‌ها معمولی و توپر است و دیگری تو خالی. داخل گوی تو خالی یک نقشه‌ی کوچک است که مسیر شما را برای خروج از جنگل و برگشت به خانه نشان می‌دهد. اما متأسفانه شما نمی‌توانید گوی‌ها را بشکنید؛ غریبه به شما می‌گوید: اگر تشخیص دهید که کدام یک تو خالی است آن را برای تان باز می‌کند تا با کمک نقشه، نجات پیدا کنید.

چطور متوجه می‌شوید که کدام یک از گوی‌ها تو خالی است؟

۳- اردوی تفریحی

مدرسه‌ای می‌خواهد دانش‌آموزان خود را به اردوی تفریحی ببرد. تعداد دانش‌آموزانی که قرار است به این اردو بروند ۳۰ نفرند و از تعداد کل اتوبوس‌هایی که قرار است دانش‌آموزان را به اردوگاه ببرند دو تا نمی‌توانند بیایند و باید بقیه‌ی اتوبوس‌ها هر کدام پنج نفر را اضافه سوار کنند. حالا شما باید بگویید که تعداد اتوبوس‌های موجود چند عدد است؟

۴- پوپان باهوش

چوپانی یک سگ و یک گوسفند و مقداری علف دارد و می‌خواهد از پلی بگذرد که این پل ظرفیت تحمل دو چیز را دارد. چگونه این چوپان سگ و گوسفند و علف را به طرف آن پل ببرد بدون اینکه هیچ کدامشان خورده شوند؟

د. پند پیستان عجیب و غریب

۱- فرق چینی و ژاپنی چیست؟ ۲- آن چیست که پر و خالی اش یک وزن دارد؟ ۳- از صفر تا صد چند تا ۹ وجود دارد؟ ۴- آن چیست که دو پا دارد و دو پای دیگر هم قرض می کند و می رود و کسی هم به گردش نمی رسد؟ ۵- آن چه گرد سبز رنگی است که اگر در آب بریزند، قرمز می شود؟ ۶- نام گلی است که با حذف کردن حرف اولش روی آب شناور می شود؟ ۷- آن چیست که در گوش و چشم هست ولی در دهان نیست؟ ۸- آن چیست که هم رادیو دارد و هم دریا؟

ح. معمای میوه ها

یک سبد محتوی سیب و پرتقال و گلابی روی میز است. علی، حسن و رضا هر کدام میوه ای برداشتند. علی و حسن دو میوه مختلف برداشتند. حسن و رضا هم دو میوه یکسان برداشتند. انتخاب علی و حسن گلابی نبود. اگر علی سیب انتخاب می کرد رضا هم کار او را می کرد. هر کدام از آن ها چه میوه ای برداشتند؟

ب. گوسفندان خروشی

دهقانی تعدادی گوسفند برای فروش به شهر برد... نصف آن ها را به اضافه ی نیم گوسفند به یک نفر فروخت نصف به اضافه ی نیم از گوسفندهای باقی مانده را به نفر دوم فروخت و نصف به اضافه ی نیم از گوسفندهای موجود را نیز به نفر سوم فروخت و با ۳ سه گوسفند که باقی مانده بود به ده برگشت... او چند گوسفند به شهر برده بود؟

ج. معمای ریاضی

هر یک از مربع ها و دایره ها نمایانگر ارقامی هستند. آیا می توانید این حاصل ضرب را رمز گشایی کنید؟ توجه کنید: هر یک از دایره ها نمایانگر یک رقم زوج و هر مربع، یک رقم فرد خواهد بود. این معما دارای تنها یک جواب می باشد....

$$\begin{array}{r}
 \begin{array}{cc} \bigcirc & \square \end{array} \\
 \times \begin{array}{cc} \bigcirc & \bigcirc \end{array} \\
 \hline
 \begin{array}{ccc} \bigcirc & \square & \bigcirc \end{array} \\
 + \begin{array}{ccc} \bigcirc & \square & \bigcirc \end{array} \\
 \hline
 \begin{array}{cccc} \square & \square & \square & \bigcirc \end{array}
 \end{array}$$

امریکا، هر روز شاهد اتفاق وحشتناکی در ظلم و ستم به برده‌ها بود. روزی نبود که برده‌ی بخت برگشته‌ای در زیر تازیانه‌های اربابانش مرگ را پیش چشم خود نبیند. روزی، پیرمرد برده‌ای را چنان شلاق زدند که زیر تازیانه‌ها مرد. هریت الیزابت بیچرستو (Harriet Elizabeth Beecher stowe) هم با شنیدن این واقعه‌ی دردناک اشک ریخت و از وحشت لرزید. او به دور و برش نگاه می‌کرد. همه چیز آرام و زیبا بود، ولی در همان نزدیکی‌ها تجاوز به حقوق انسان‌ها آن قدر آزاد و بی‌شرمانه بود که اربابی می‌توانست مرد پیری را زیر ضربه‌های شلاق بکشد. عده زیادی از مردم و همشهری‌های بیچرستو از ستمگری برده‌داران آگاه بودند. در نزدیکی آن‌ها کشتزارهایی بود که صاحبان آن‌ها برای کشت و کار خود برده‌داری می‌کردند. بارها در

روزنامه‌های شهرشان چیزهایی درباره‌ی برده‌ها خوانده بودند که بیش‌تر آنها با چنین جمله‌هایی پایان می‌یافت: «این برده فرار کرده است. اگر او را پیدا کنید و تحویل بدهید، پاداش خوبی از اربابش دریافت خواهید کرد.» هریت، با چشمانی پر از اشک، مرد پیری را به نظر می‌آورد که با هر ضربه‌ی شلاق، یک قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. روز پیش را به یاد می‌آورد که انبوهی از مردم به کنار رودخانه آمده بودند. یک مرد برده فروش صد و پنجاه سیاهپوست از آفریقا را بار کشتی کرده بود و به شهر آن‌ها آورده بود. چهره‌های وحشتزده‌ی همه آن زنان و مردان و کودکان سیاهپوست را به یاد می‌آورد. زن و شوهری را به یاد می‌آورد که نوبت حراج آن‌ها رسیده بود. فروشنده، آن‌ها را به مردمی که دور آن‌ها جمع شده بودند نشان می‌داد و به بازار گرمی فریاد می‌زد:

«به این‌ها نگاه کنید! ببینید چه آورده‌ام! بهتر از اینها کجا می‌توانید پیدا کنید؟ زن و مرد سیاهپوست روی سکوی حراج به یکدیگر پناه برده بودند. در این سرزمین بیگانه و عجیب هر یک از آنها برای جفت خود همه‌ی امیدش بود. سرانجام زن و مرد سیاهپوست هر یک به خریداری فروخته شدند. بی‌گمان تا عمر داشتند دیگر هرگز یکدیگر را نمی‌توانستند ببینند. هریت آنجا ایستاده بود و می‌دید که چطور هر یک از خریداران، آن زن و شوهر سیاهپوست را، از هم جدا می‌کند. این غم‌انگیزترین صحنه‌ای بود که هریت به چشم خود می‌دید. اشک در چشمانش حلقه زده بود و از خشم بر خود می‌لرزید. کاری از دستش بر نمی‌آمد که برای آن زن و مرد تیره روز انجام دهد. دلش می‌خواست کاری کند که برای همیشه به برده‌داری پایان بخشد. آن روز هریت، به این فکر افتاد که دیگر نمی‌تواند ساکت بنشیند و فقط بشنود و ببیند که برده‌داران با این انسان‌های تیره روز مثل کالا رفتار می‌کنند و آن‌ها را زیر ضربه‌های شلاق می‌کشند. فکر می‌کرد که از دست او هم کاری برای بردگان ساخته است. می‌تواند به خانه برود، پشت میزش بنشیند و کتابی بنویسد و در این کتاب به همه‌ی مردم دنیا بگوید که برده‌داری کاری ستمگرانه و غیرانسانی است. از زمانی که نخستین کشتی پر از بردگان سیاهپوست از آفریقا به امریکا



کتابی که برده‌داری را برانداخت

رسیده بود، بیش از دویست و سی سال می‌گذشت. در این مدت میلیون‌ها زن و مرد و کودک سیاهپوست را بازرگانان برده‌فروش از آفریقا به آمریکا آورده بودند و به صاحبان کشتزارها و کارگاه‌ها فروخته بودند. بیش‌تر این برده‌ها در کشتزارهای پنبه در جنوب آمریکا کار می‌کردند.

صاحبان زر و زور در آمریکا طرفدار برده‌داری بودند و نمی‌گذاشتند قانونی برای آزادی بردگان به تصویب نمایندگان مردم برسد.

برده‌فروشی و برده‌داری در سراسر آمریکا رواج داشت. آن روز یکی از روزهای سال ۱۸۵۱ بود. هریت به خانه رفت پشت میز نشست و فصلی از کتاب «کلبه‌ی عموتم» را نوشت او همان ماجراهایی را نوشت که دیده و شنیده بودند. وقتی که این ماجرا را برای همسر و فرزندانش خواند، همه‌ی آنها از آنچه بر «تم» گذشته بود گریستند.

هریت الیزابت بیچرستو در ۱۴ ژوئن ۱۸۱۱ در لیچفیلد (Litchfield)، یکی از شهرهای ایالت کانه تیکت (Connecticut) امریکا، چشم به این جهان گشود.

پدرش، مردی بسیار مذهبی بود که از آهنگری به کشیشی رسیده بود. هریت دوران کودکی و نوجوانی خود را در خانواده‌ای پشت سر گذاشت که همه‌ی افراد آن بسیار علاقه‌مند به مذهب و خدمت به مردم بودند. او نیز عاشق مذهب و خواندن کتاب‌های

دینی و کتاب‌هایی از نویسندگان بزرگ بود. بیست و یک ساله بود که همراه پدرش، که رئیس مدرسه‌ی الهیات شهر سینسیناتی (Cincinnati) در ایالت اوهایو شده بود، به آن شهر رفت. در این شهر بود که کار آموزگاری را آغاز کرد و به نوشتن داستان‌های کوتاه و مقالاتی برای روزنامه‌ها و مجله‌ها پرداخت.

شش سال بعد به همسری کالون ستو (calvin stowe)، استاد مدرسه الهیات سینسیناتی، درآمد و در سال ۱۸۵۰ همراه با همسر و فرزندانش به نیو انگلند (New England) بازگشت و چیزی نگذشت که ساکن شهر اندور Andover شد، همان شهری که داستان «کلبه‌ی عموتم» در آن نوشته شد.

هریت قلم برداشته بود تا آنچه را درباره‌ی بردگان شنیده بود و دیده بود بنویسد. در سراسر نیوانگلند آتش خشم زبانه کشیده بود. قانون بردگان فراری، که راه هرگونه یاری کردن و پناه دادن به بردگان فراری را بسته بود، آتش خشم مردمان انسان دوست را بیش از پیش شعله‌ور می‌کرد. در چنین زمانی بود که هریت نوشتن داستان «کلبه‌ی عموتم» را آغاز کرد. چند هفته بعد نخستین فصل این کتاب را برای یکی از دوستان خانواده‌اش، که در واشنگتن هفته‌نامه‌ای بر ضد برده‌داری منتشر می‌کرد، فرستاد. به او نوشت که این داستان را در سه یا چهار شماره تمام خواهد کرد. مدیر هفته‌نامه سیصد دلار برای هریت فرستاد و چاپ داستان را از ژوئن ۱۸۵۱ آغاز کرد.

داستانی که هریت فکر می‌کرد در یک ماه به پایان خواهد رسید، یک سال ادامه یافت و هر صفحه به صورت پاورقی هفته‌نامه چاپ و منتشر می‌شد. در نخستین فصل داستان با برده‌دار انسان‌دوستی آشنا می‌شویم که برای رهایی از وام‌هنگفتی که دارد تصمیم گرفته است که بعضی از بردگان خود را به طلبکارش بفروشد. طلبکار مردی است برده‌فروش و ستمگر. عموتم یکی از بردگانی است که قرار است به او فروخته شود. در این میان پسر کوچولویی که فرزند زن جوان دو رگه‌ای است، با شیرین‌زبانی وارد اتاق می‌شود. مادرش، که خدمتکار مخصوص خانم خانه است و زن و شوهر او و کودکش را مانند فرزندان خود دوست می‌دارند، وارد اتاق می‌شود و از گفتگوهای ارباب خود و برده‌فروش می‌فهمد که برده‌فروش دل به خریدن تنها فرزندش بسته است. مادر شبانه کودک خود را بر می‌دارد و فرار می‌کند. پدر کودک نیز، که در کشتزارهای دیگر کار می‌کند، می‌گریزد و پس از ماجراهای دردناکی که بر این زن و شوهر و کودک می‌گذرد، عاقبت در کانادا به یکدیگر می‌رسند و به سرزمین زادگاه خود، آفریقا باز می‌گردند. ولی قهرمان اصلی این داستان، یعنی عموتم، به این خوشبختی نیست. او با ماجراهایی دردناک‌تر روبه‌رو می‌شود. از زن و فرزند جدایش می‌کنند و عاقبت مرد اربابی بسیار سنگدل و ستمگر می‌شود. همین

ادامه داستان در صفحه‌ی ۴۴

ماجرای عیسی

در کتاب هشت ساله‌ی دفاع مقدس، حوادثی رقم خورد که واقعاً عجیب و خواندنی است. «ملا صالح قاری» یکی از آن انسان‌های دوست‌داشتنی است که در کشاکش جنگ و نبرد، سرنوشتی عجیب برایش رقم می‌خورد. او که عاشق و شیفته‌ی ایران و اسلام و رهبرش است، در ابتدای جنگ و چند روز بعد از شکسته شدن محاصره‌ی آبادان، در حال انجام مأموریتی از طرف سپاه، لنجی که به همراه هم‌زمانش در آن سوار بود در آب‌های بین‌المللی خلیج فارس به محاصره‌ی نیروهای بعثی در آمد و همگی به اسارت نیروهای بعثی در آمدند.

آن‌ها بعد از انتقال به بصره مورد شکنجه‌های فراوانی قرار گرفتند. در یکی از روزهایی که مورد شکنجه قرار گرفته بود، خداوند اسم سرهنگ عراقی «محمد جاسم العزاوی» که قبل از انقلاب با او در زندان همدان و قصر بود، را بر ذهنش جاری کرد، و به طور معجزه آسایی به دست سرهنگ دیروزی و مشاور آن زمان صدام در زمان جنگ، نجات پیدا کرد.

با وساطت سرهنگ عزاوی، به عنوان مترجم در سازمان امنیت عراق می‌ماند، هر زمان که اسرا می‌آمدند، ملا صالح هم به عنوان مترجم در کنارشان حضور پیدا می‌کرد و در زمان بازجویی هم با ترفندهایی به آن‌ها کمک می‌کرد.

بارها دیده شده که باعث نجات جان اسیران شده بود، به گفته‌ی خودش یک بار که گروهی از اسیران را آوردند و از آنجایی که بعثی‌ها، پاسداران را در جا شهید می‌کردند، وقتی کنارشان قرار گرفت با صدایی بلند که حرف‌های فرمانده زندان را برای آن‌ها ترجمه می‌کرد گفت: ایشون می‌گه، ارتشیا، به طرف بایستن، بسیجیا هم به طرف، پاسدار که نداریم هم به طرف بایستند. دو بار این جمله را تکرار کرد به طوری که اسیران متوجه ترفند او برای نجات جان اسیران شدند، اما حضور مهم او زمانی بود که اسیران نوجوان را برای دیدار صدام بردند، و او در کنارشان به عنوان مترجم نقش آفرینی کرد. صدام عده‌ای از نوجوانان اسیر شده را دور هم جمع کرده بود تا از آن‌ها استفاده تبلیغاتی کند و بگوید که آن‌ها را آزاد می‌کند. اما این شیر مردان کوچک، قبول نمی‌کنند که به ایران بازگردند و نقشه‌ی صدام را نقش بر آب می‌کند.

مدتی بعد به وسیله منافقی دستش رو می‌شود و به عنوان خائن نزد بعثی‌ها بار دیگر مورد شکنجه قرار می‌گیرد، و باز هم به وسیله همان سرهنگ عراقی محمد جاسم العزاوی نجات پیدا می‌کند. و بالاخره با وساطت همان سرهنگ عراقی، به همراه ۵۰۰ اسیر معلول و پیر و مریضی که رژیم صدام یک جانبه و به مناسبت عید قربان آزاد می‌کند، او هم به کشور باز می‌گردد...

او در واقع فرشته‌ی نجات دهنده‌ی اسیران و همدمی در سایه برای آن‌ها بود. با هم ماجرای عجیب او را از زبان خودش می‌خوانیم:

دشداشه به تن داشتیم و گفتیم: «ما صیاد عربیم، به کویت می‌رفتیم که ما را گرفتند.» خوشبختانه اسلحه‌ها را پیدا نکرده بودند، گویا همان طوفان عجیبی که هنگام دستگیری‌مان پیش آمد، سبب شد که به دیگر موارد لنج توجه چندانی نشود.

فردای همان روز ما را بردند زبیر و بعد بصره؛ درست شب عملیات ثامن‌الائمه بود. در بصره بازجویی شدیم و گفتیم: «ما را چه به جنگ!»

صیادیم و عازم کویت بوده‌ایم! فردای آن روز ما را با قطار به بغداد بردند و بعد هم وزارت





دفاع عراق. معمولاً

رسم بر این بود هر ایرانی را از هر

نقطه‌ای که می‌گرفتند، می‌بردند وزارت

دفاع برای مشخص شدن چند و چون ماجرا که

از همانجا تقسیم می‌شدند به اردوگاه‌های مختلف. بعد

از یک بازجویی ساده دیگر کاری به ما نداشتند. روزهای

بی‌شکنجه‌ای را گذرانیدیم و از آنجا که تسلط کاملی به زبان

عربی داشتیم با نگهبانان و خدمه دوست شده بودم. ۴۰ روز به

همین ترتیب گذشت تا اینکه سر و کله‌ی «فواد سلسبیل» پیدا شد.

از بچه‌های خرمشهر بود و گوینده‌ی رادیو تلویزیون فارسی‌زبان

عراق!

من چهره‌ی گمی نبودم. بچه‌ها می‌دانستند اگر فواد مرا ببیند حتماً می‌شناسد و کار

آن‌طور که به نفع ما نیست بالا می‌گیرد. جمع شدند و مرا زیر پتوهای کنج همان اتاقی که در

آن بودیم، مخفی کردند. اتاق ما اولین جایی بود که فواد سلسبیل به آن پا گذاشت و با پوتین زد به

پتوها. فهمیده بود کسی زیر آن‌ها مخفی شده است. مرا که دید یزله و پایکوبی کرد که «آی ملا صالح

قاری را گرفته‌ایم! «بلبل خمینی» را گرفته‌ایم. شبش هم ماجرا را از رادیو بخش کردند...

در ایران وقتی شهر در محاصره و خون بود و شیون. هم گزارشگر جنگ بودم و هم گوینده‌ی خبر. هم گزارش تصویری

می‌گرفتیم. به زبان عربی تسلط کامل داشتم و همیشه از رادیو عرب زبان، رژیم بعث را به تمسخر می‌گرفتم. همین‌ها بود

که میان عراقی‌ها به «بلبل خمینی» معروف شده بودم و بعضی‌ها چشم دیدن من را نداشتند. همان سال مأموریت داشتیم به

مجاهدان عراقی که در واقع رزمنده‌های ایرانی را پشتیبانی می‌کردند، اسلحه برسانیم. تدارکاتچی بودیم و مهمات را بعد از

منطقه‌ی فاو در خور عبدا... به مجاهدین می‌رساندیم. در یکی از همین مأموریت‌ها بود که لنج ما اشتباهی به سمتی رفت

که نباید می‌رفت و این شد که دستگیر شدیم. چهار سپاهی عرب زبان، ناخدا و دو نفر خدمه بودیم. قبل از رسیدن

عراقی‌ها طوفان شد و نفهمیدیم چه بلایی سر لنجمان آمد اما خودمان را به زیر و بصره بردند. آن هم درست در

شب عملیات ثامن الائمه.

دیدم صبر جایز نیست. رفتم گفتم: من نه با شما جنگیده‌ام نه اسلحه دست گرفتم تنها یک کارمند معمولی

بودم در رادیو. قبل از همه این سال‌ها هم زندانی رژیم شاه بودم و خیلی از این سران خلق عرب که حالا

مدافع شما شده‌اند آنجا مخالف ما بودند. من شاهد دارم و بروید از جاسم محمد العزاوی پرسید.

باور کنید زندگی با همه اتفاقات کاملاً جدی، بازی‌های غریبی دارد. مثل وقتی که بردن

یک نام می‌تواند گلویت را از زیر تیغ بردارد. «انگار خدا خواست اسم یک جاسوس

عراقی را در زندان رژیم شاه به خاطر بیاورم کسی که ما زندانی‌ها را در آن زمان

خیلی به او محبت می‌کردیم. گفتم: بروید از جاسم محمد العزاوی

پرسید که من کجا بودم و چه کردم. یکی تشر زد که

جاسم محمد را می‌شناسی؟ گفتند:





« جاسم

محمد العزاوی مشاور صدام حسین

است». می گوید: می دانید وقتی خدا می خواهد کاری

بکند دیگر نگاه نمی کند و چرتکه نمی اندازد که ببیند وسط بهشت

نشسته ای یا در جهنم صدام. افسر عالی رتبه ای که از من بازجویی می کرد

زنگ زد به جاسم و او سریع آمد به اردوگاه. مرا بغل گرفت و گفت: اینجا چه

می کنی؟ گفتم: برای تهیه آذوقه رفته بودم عراق و مرا اشتباهی گرفتند. گفت: اگر بخواهی

می برمت کویت و برو به کشورت اگر هم که بخواهی بیا در رادیو عرب زبان و خانواده ات را هم می آوریم.

گفتم: فقط مرا ببر پیش اسرا تا وقتی که جنگ تمام شود و بگو ما را شکنجه ندهند. جاسم محمد به آن افسر عالی رتبه گفت که به عنوان مترجم از من استفاده کنند و من هم تا سال ها بعد از این موقعیتم به نفع اسرای ایرانی استفاده کردم. وقتی اسیری را می آوردند. به آن ها می گفتم چه بگویند و چه نگویند تا شرایط برایشان سخت نشود. و این ماموریتم شد تا مدتی گذشت و مرا شناسایی کردند و گفتند که او دارد در اینجا به نفع ایران کار می کند. در حقیقت لو رفتم. بدشان نمی آمد سرم را بیخ تا بیخ ببرند اما صلیب می دانست من آنجا می و نمی توانستند مرا بکشند. برای همین نقشه ی دیگری کشیدند تا نابودم کنند. یک روز گفتند: می خواهیم شما را ببریم صلیب سرخ. اما به جای صلیب، سر از مهمانی صدام در آوردیم. آن هم درست وسط یک برنامه ی زنده ی تلویزیونی که در خیلی از کشورهای جهان پخش می شد. یعنی خدا می داند در قلب ها چه می گذرد و هر کسی چه نیتی دارد. وقتی یکی خودش را به دست های او می سپارد یقین درست جایی که نمی داند به ساحل مقصود می رسد. این ها که می گویم گمانم حوالی سال های ۱۳۶۴ است. ریشمان بلند شده بود و چرک سر و رویمان را گرفته بود. یک روز در سلول باز شد و مرا فرستادند حمام. ریشم را تراشیدیم و کت و شلوار پوشیدیم. بعد بی آنکه بدانم مرا کجا می برند همراهشان رفتم. چند دقیقه بعد از من ۲۳ نوجوان را آوردند که همگی در جنگ اسیر شده بودند. چند دقیقه بعد صدام و دخترش در حالی که چند شاخه گل به دست داشت، وارد شدند. آنجا بود که فهمیدم قرار است در این برنامه ی زنده ی تلویزیونی مترجم صدام باشم. می دانستم این برنامه که روی آنتن برود برگشتنم به ایران مساوی با اعدام است. می دانستم حالا همه نشسته اند و مرا می بیند منی که همه سابقه ی مبارزاتی و رنج زندانم زیر سوال رفته بود. بیچاره خانواده ام. بیچاره زنم که باید بعد این برنامه با سرشکستگی توی کوچه و خیابان های آبادان چشم در چشم یک قریه بماند. اما چاره ای نداشتم. خودم را به خدا سپردم و کلمه به کلمه اش را ترجمه کردم.

صدام با بچه ها خوش و بش می کرد. لبخند می زد و دخترش در پایان به آن ها گل داد.

می خواست بگوید ایرانی ها به نوجوانان اشان هم رحم نمی کنند و آنان را به جنگ می فرستند.

بعد هم که قرار بود آن ها را در یک حرکت یک طرفه بی هیچ مبادله ای راهی ایران

کند تا وجهه انسان دوستانه ای را از خود در مجامع بین المللی به تماشای

بگذارد. که البته با قدرت فهم و شجاعت بچه ها، نقشه اش نقش

بر آب شد.

بعضی از مردم تنبل هستند و به هر بهانه‌ای از زیر کار فرار می‌کنند. در مورد این افراد مثلی وجود دارد که می‌گوید: تو بدم، بمیر و بدم!

در قدیم وسیله‌ای بود که با آن در زغال به اصطلاح می‌دمیدند تا آتش آن جان بگیرد و زرگر بتواند با آتش آن، نقره را آب کند و اشکال جدیدی با آن بسازد. زرگرها معمولاً برای دمیدن این دستگاه، شاگردی را استخدام می‌کردند و کار او این بود که همزمان با کار استاد زرگر، در آن وسیله بدمد و زغال را زنده و پر حرارت نگه دارد.

می‌گویند: زرگری بود که شاگرد تنبلی داشت. آنقدر که هر وقت زرگر می‌آمد تا به کار ذوب کردن طلا و جواهرات برسد، شاگرد به هر بهانه‌ای از کار دمیدن شانه خالی می‌کرد و تا زرگر می‌خواست کاری انجام بدهد، زغال‌ها سرد می‌شد و زرگر بیچاره از کارش باز می‌ماند.

زرگر که مرد مهربانی بود بارها این تنبلی شاگردش را تحمل کرد اما، بالاخره حوصله‌اش سر رفت و تصمیم گرفت به هر نحو که شده شاگرد را از تنبلی باز دارد.

یک روز زرگر زغال زیادی را داخل کوره ریخت و به شاگردش گفت برو و با وسیله‌ای که مخصوص دمیدن در کنار کوره قرار داشت، به زغال‌ها بدمد. شاگرد هنوز چند بار ندمیده، بهانه‌جویی کرد و آه و ناله‌اش بلند شد که:

«استاد! خسته شدم! شما را به جان شوهر عمه‌تان قسم می‌دهم که اجازه بدهید کمی استراحت کنم!»

استاد زرگر با خشم گفت: «زود باش بدم که کارمان زیاد است.»

شاگرد مجبور به دمیدن شد، اما هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که شاگرد، دوباره بهانه‌جویی کرد و گفت: «استاد! من از خستگی نمی‌توانم سرپا بایستم! یک ذره استراحت کنم که طوری نمی‌شود.

استاد با خشم گفت: «یک بار گفتی، گفتم نه! باید بدمی. امروز تا عصر باید یک دم بدمی.»

شاگرد مدت دیگری دمید. اما باز هم خسته شد و گفت:

«ای استاد عزیز. بگذارید چند دقیقه استراحت کنم تا حالم جا بیاید و دوباره بدم!»

استاد گفت: «نه! امکان ندارد.»

شاگرد ناله‌ای کرد و گفت: «پس لااقل اجازه بدهید کمی بنشینم و نشسته بدم!»

استاد فکر کرد و گفت: «باشد. بنشین و بدم! تو بدم، هر جور که می‌خواهی بدم!»

شاگرد نشست و با دست مشغول دمیدن شد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره بنای نق و نوق گذاشت و گفت:

«ای استاد خوب و مهربان! این جوری هم نمی‌شود. اجازه بدهید کمی استراحت کنم!»

استاد گفت: «از استراحت خبری نیست. آنقدر تنبلی کرده‌ای که تمام کارهایمان عقب افتاده است.»

شاگرد به ناچار باز هم مشغول دمیدن شد. اما باز هم دقایقی گذشته بود که با ناله گفت: «ای استاد بر زرگر خوب و عزیز دستانتان خسته شد!

اجازه می‌دهید با پاهایم بدمم؟!»

استاد خنده‌اش گرفت. اما خنده‌اش را پنهان کرد و گفت: «باشد. هر کاری که دوست داری بکن.

با پاهایت بدم. فقط بدم که کارهایمان خیلی عقب افتاده است...»

شاگرد مدتی با پاهایش دمید. اما خیلی زود خسته شد و گفت:

«ای استاد! خسته شدم! اجازه می‌دهید دراز بکشم و دستگاه را بدمم؟!»

استاد گفت: «گفتم که هر کاری می‌خواهی بکن. فقط باید بدمی که این زغال از حال نرود و سرد نشود!»

شاگرد مدتی با همان وضعیت خنده‌دار مشغول دمیدن شد.

بعد از مدتی دوباره خستگی و تنبلی به سراغش آمد. بنای ناله گذاشت و گفت: «ای استاد عزیز. با پاهایم دمیدم. با دست‌هایم دمیدم. دراز کش دمیدم. اما دیگر دارم می‌میرم از خستگی!»

استاد لبخندی زد و با جدیت گفت: «من نمی‌دانم تو چطوری می‌خواهی بدمی. اصلاً بمیر و بدم! چون که این زغال‌ها حالا باید داغ و شعله‌ور بماند!»

بمیر و بدم



در مسابقات رسمی والیبال ساحلی هر تیم از ۲ بازیکن تشکیل می‌شود. اما در مسابقات تفریحی و غیر رسمی معمولاً تیم‌ها با بیش از ۲ بازیکن تشکیل می‌شوند. والیبال ساحلی اولین بار در بازی‌های المپیک ۱۹۹۲، به عنوان یک رشته‌ی نمایشی در برنامه بازی‌ها قرار گرفت. از المپیک ۱۹۹۶ آتلانتا این رشته رسمیت یافت. آمریکا و برزیل دو تیم موفق این رشته‌ی ورزشی هستند. آسیایی‌ها پس از رسمی شدن والیبال ساحلی نخستین گام‌ها را در بازی‌های آسیایی هیروشیما برداشتند که در آن سال کشورهای آسیایی از جمله ایران حضور پیدا کردند.

قوانین و مقررات:

والیبال ساحلی ورزشی است مفرح و لذت بخش است که در سال‌های اخیر طرفداران زیادی پیدا کرده است. شاید نیاز به امکانات کم یکی دیگر از عوامل گرایش افراد به این بازی سرگرم‌کننده باشد. باتوجه به طرفداران زیاد، این ورزش در سال ۱۹۹۶ (المپیک آتلانتا) به جمع بازی‌های المپیک پیوست و تاکنون پیشرفت‌های بسیاری کرده است.

زمین مسابقه

- طول ۱۶ متر
- عرض ۸ متر
- منطقه‌ی آزاد (از هر طرف بین ۳ تا ۵ متر)
- منطقه‌ی یک سوم (حمله) وجود ندارد.
- خط وسط زمین وجود ندارد.
- پهنای تمام خطوط بین ۵ تا ۸ سانتیمتر است.
- فضای بالای زمین باید تا ارتفاع ۷ الی ۵/۱۲ متری از هرگونه مانع خالی باشد.
- سطح زمین از شن (ماسه) یک دست که حداقل باید دارای ۴۰ سانتیمتر عمق باشد پوشیده شده است.
- ماسه باید از الک گذرانده شده و دارای اندازه‌ی مناسب و زبر نباشد.
- رنگ خطوط زمین بایستی کاملاً متمایز با رنگ ماسه باشد.



والیبال گرم‌روی ماسه‌های نرم

تور

- طول تور ۱۰ متر است.
- عرض تور یک متر است. سرتاسر بالا و پایین تور نواری به پهنای ۵ تا ۸ سانتیمتر از جنس کرباس (دولا) دوخته شده که رنگ آن ترجیحاً آبی سیر یا رنگ‌های روشن است.
- نوارهای عمودی (کناری تور) که دقیقاً روی خطوط طولی زمین قرار می‌گیرند نیز دارای ۵ تا ۸ سانتیمتر پهنای باشند.
- در پشت نوارهای کناری نیز مانند بازی سالنی دو آنتن به ارتفاع ۱۸۰ سانتیمتر نصب می‌شود که یک متر آن در تور و ۸۰ سانتیمتر آن در بالای تور قرار دارد و فضای بالایی زمین را مشخص می‌کنند.
- ارتفاع تور برای مردان ۴۳/۲ متر و برای زنان ۲۴/۲ در نظر گرفته می‌شود.

بعضی از قوانین والیبال ساحلی

- تعداد کل بازیکنان: ۲ نفر
- بازیکنان داخل زمین ۲ نفر
- تعداد کل داوران: ۷ نفر که شامل ۲ داور و ۴ داور خط و نویسنده می‌باشد.
- خطوط زمین پارچه‌ای که متفاوت با رنگ ماسه باشد و به عرض ۵ سانتیمتر.
- محیط و رنگ توپ: محیط آن ۶۸ سانتی متر و مخلوطی از زرد و آبی و سفید و یا سفید و غیره.
- شروع بازی: قرعه‌کشی برای انتخاب زمین و یا توپ انجام می‌شود.
- زمان بازی: ۳ گیم - ۲ گیم ۲۱ امتیازی و یک گیم ۱۵ امتیازی
- تعداد استراحت: ۲ استراحت ۳۰ ثانیه‌ای در هر ست
- نوع توپ: کروی و ساخته شده از مواد قابل انعطاف که رطوبت را جذب نکند.
- شماره‌ی بازیکنان: اعداد ۱ و ۲
- آرنج تیم: تعویض یا جانشینی برای بازیکنان وجود ندارد (آزاد).
- اخراج و جریمه‌ی آن: چون بازیکن سوم وجود ندارد بازی تمام می‌شود.
- وسایل اضافی: استفاده از کلاه و عینک اشکال ندارد.
- بازیکنان بدون کفش بازی می‌کنند و در صورت نامناسب بودن ماسه داور اول می‌تواند اجازه دهد که بازیکنان کفش یا جوراب بپوشند.
- بازیکنان در دفاع به عنوان ضربه‌ی اول تیم محسوب می‌شود.
- لمس توپ در دفاع به عنوان ضربه‌ی اول تیم محسوب می‌شود.
- ضربه‌ی دوم توسط هر کسی حتی دفاع کننده می‌تواند انجام شود.

در سال‌های اخیر، ورزشکاران کشور عزیزمان مثل سایر رشته‌های ورزشی در والیبال ساحلی نیز پیشرفت‌های بسیار قابل توجهی کسب کرده‌اند و با شایستگی قهرمانی یک دوره بازی‌های بین قاره‌ای را نیز کسب کرده‌اند.



بدو بدو







یه جوابی بده
محمد جان..
صدامو میشنوی..
خالتون خویه
سالمید...؟

من که
فکر نمی کنم
سالم مونده
باشن..



محمد جان.. صدامو می
شنوی... در چه حالی..
چرا همش سگرت شما رو
می زنن.. صدامو
میشنوی.. محمد..



آره بابا سالمیم..
به کوری چشم صدام خالمون خویه..
نمیدونم چرا رگبارشون رو ما گیر
کرده.. زده به سرشون..

خیالتون
راحت..
سالمیم..





آن اتفاق عجیب

امام رضا (ع) فرمود:
«کسی که بیدادگری پیشه کند از عقوبت ایمن نخواهد بود.
«چهل حدیث»

مرد تا زانو در میان میله‌های روی یک فاضلاب فرو رفته است. مرد عرق کرده و با ناله با هر دو دست سعی می‌کند پایش را از لای میله‌ها بیرون در بیاورد. اما نمی‌تواند. زنش بچه را بغل گرفته و می‌آید. جلوتر می‌روم و می‌گویم: «تا تو باشی که زورت را به ضعیف‌تر از خودت نرسانی.»

کم کم مردم دوره‌اش می‌کنند و من آرام از صحنه دور می‌شوم. شب، ماجرا را برای مادر بزرگم عزیز تعریف می‌کنم: می‌گوید: «زیاد هم نباید سخت می‌گرفتی پسر. زن و شوهر یک جوری با هم کنار می‌آمدند اما آن مرد هم خیلی زود سزای ظلمش را دیده است، حالا بنشین تا داستانی را که بی‌ارتباط با این خاطره‌ی تو هم نیست برایت بگویم:

...

مرد آنقدر عصبانی بود که رگ‌های گردنش متورم شده بود. چشمانش به خون نشسته بود. زل زده بود به چهره‌ی رئیس شهربانی جلال آباد و با خشم کلمات را انگار که در دهانش می‌جوید گفت:
- شما چرا این ملای ایرانی را در زندان آنقدر آزاد گذاشته‌اید که شاگرد درس می‌دهد و حتی روزهای جمعه در زندان موعظه می‌کند. باید از درس دادنش جلوگیری کنید وگرنه تمام جوان‌ها را گمراه خواهد کرد. الان سی نفر شاگرد در زندان دارد و هر روز بر تعدادشان اضافه می‌شود.

- کدام ملا را می‌گویی؟!

- همین بهلول^۱ ایرانی را...

رئیس شهربانی با شنیدن نام بهلول چشمانش از ترس گشاد شد! گفت: «برو پی کارت مرد! می‌خواهی با این حرف‌های مرا با بهلول در بیاندازی؟ مگر از جانم سیر شده‌ام که پنجه در پنجه‌ی این مرد بیاندازم؟ ما فقط باید مراقب باشیم که او از زندان فرار نکند. همین. غیر از این اگر درس می‌دهد و هر حرفی می‌زند و هر کاری می‌کند به من و شما ربطی ندارد. این شیخ جادوگر است! مگر از سرنوشت «علی‌احمد خان» خبر نداری؟»

- نه! او دیگر کیست؟

- پس کمی آرام بگیر تا برایت بگویم! می‌دانی که زندان سیصد نفری جلال آباد اتاق‌های کوچک یک نفری دارد که به عنوان سلول زندانی‌ها از آن استفاده می‌شود.

روز دوم که بهلول را به زندان آوردند استاندار به دیدار او رفت و دستور داد یکی از این حجره‌ها را به او بدهند تا احترامش حفظ شود و راحت باشد. بهلول چهار سال در یکی از این حجره‌ها بود تا این که سرگردی به نام علی احمد خان رئیس زندان شد. او اهل رشوه گرفتن

امروز که از دبیرستان برمی‌گردم اتفاق عجیبی برایم می‌افتد. توی پارک سر راهم یک مرد گنده پسر بچه‌ای را کتک می‌زند. زنی هم که با اوست هر چه تلاش می‌کند پسرک را از دست مرد بگیرد، نمی‌تواند. پسر بچه چنان گریه‌ای می‌کند که دلم برایش می‌سوزد. جلو می‌روم که ببینم ماجرا از چه قرار است. از چشمان نگران زن حدس می‌زنم که دلش می‌خواهد جلو بروم و پسرک را از دست مرد نجات بدهم.

مرد به من چشم غره می‌رود که یعنی دور شوم و کاری به کارش نداشته باشم. اما من جلوتر می‌روم و می‌گویم: «آقا! چرا بچه را می‌زنید؟ گناه دارد!»

مرد، پسرک را رها می‌کند و سمت من می‌آید و با چشمانی که از شدت خشم از حدقه بیرون زده فریاد می‌زند: «برو رد کارت جوجه! این فضولی‌ها به تو نیامده، بچه‌ام است. اختیارش را دارم. اصلاً دلم می‌خواهد او را بکشم. به تو چه؟!»

زن که مرا می‌بیند، انگار که یک حامی پیدا کرده باشد کمی جرأت پیدا می‌کند و به مرد می‌گوید: «بچه‌ی من هم هست! کشتی طفلکی را. مظلوم گیر آوردی؟!»

مرد، چاق و گنده است. ترس برم می‌دارد که اگر با او یکی به دو کنم ممکن است به سرنوشت بچه‌اش دچار شوم. اما دلم نمی‌آید بگذارم به کتک زدنش ادامه بدهد. می‌گویم: «مرد حسابی! زورت را به یک بچه می‌رسانی؟ خدایی هم آن بالا هست.»

مرد مثل خرس می‌غرد. زن و بچه‌اش را فراموش می‌کند و با هیکل تنومندش به طرف من خیز بر می‌دارد.

می‌دانم که اگر در این شرایط گیرش بیفتم کتک مفصلی خواهم خورد! فرار را برقرار ترجیح می‌دهم. اما مرد ول کن نیست و مثل خرسی زخمی دنبال می‌دود. با ترس به سمت بیرون پارک می‌روم. فریاد غرش مرد را از پشت سرم می‌شنوم که عنقریب است به من برسد.

کمی جلوتر ناگهان صدای فریاد و تهدید مرد به صدای ناله‌ی بلندی تبدیل می‌شود:

- آخ... آی... پام شکست!

می‌ایستم و لحظه‌ای به پشت سرم نگاه می‌کنم. یکی از پاهای

انتقام بگیرد. اما دوستان بهلول که در وزارت کشور بودند متوجه ماجرا شدند و رئیس زندان به کل از تمام کارهای دولتی محروم شد. اما مگر او کوتاه می‌آمد؟ بازی موش و گربه به راه انداخته بود و رد بهلول را گرفته بود و هر روز نقشه می کشید تا یک جا نیشش را به او بزند. از رشوه‌هایی که گرفته بود چند ماشین باری خرید و شروع به بارکشی بین کابل و جلال آباد کرد. تا این که یک روز در نزدیکی کابل در حالی که مست بود از جاده منحرف شد و به ته رودخانه افتاد و خودش و ماشینش غرق شد!

رئیس شهربانی به این جا که رسید نگاهی پر از ترس به مرد انداخت و گفت: «حالا من جانشین رئیس شهربانی قبل شده‌ام. اگر میلیون‌ها نفر تو را تحریک کنند که با بهلول در بیقتم من این کار را نمی‌کنم. می‌خواهی نفرینم کند و داغم به دل زن و بچهم بماند و آواره شوند؟ حالا زود بلند شو و برو که من این کاره نیستم...»



مادر بزرگم، داستان را که تمام می‌کند آهی می‌کشد و می‌گوید: «غرق شدن علی احمد خان ولوله‌ای در بین تمام مأموران و سربازان آن منطقه انداخت. شیعه‌ها می‌گفتند او اهل کرامت است و او را غرق کرده است. دیگران هم می‌گفتند که بهلول، او را با جادوگری از میان برداشته است؛ اما خود بهلول می‌گفت: هر دو عقیده غلط است. من نه جادوگر هستم و نه اهل کرامت. غرق شدن علی احمد خان هم نتیجه‌ی ظلم خودش بود و ظالم سزای خودش را در همین دنیا می‌بیند...»

بود و پنهان هم نمی‌کرد.

یک روز رئیس زندان به بهلول گفت که به چه حق در آن حجره مانده و برای خودش راحت است؟ منظورش این بود که هر ماه از بهلول رشوه بگیرد. اما بهلول اهل رشوه دادن نبود و علی احمد خان کینه‌ی او را به دل گرفت. دو ماه بعد چهار نفر از زندانیانی که با بهلول همسایه بودند از زندان گریختند اما خیلی زود گرفتار شدند. رئیس زندان به رئیس شهربانی خبر داد که بهلول هم با این زندانی‌های فراری همدست است. رئیس شهربانی بهلول را خواست و بنای داد و فریاد را گذاشت که ما به تو اعتماد کرده‌ایم، آن وقت شما با زندانی‌ها همدستی می‌کنی برای فرار؟!

بهلول هر چه کرد نتوانست ثابت کند که با فراری‌ها همدست نبوده است. رئیس شهربانی دستور داد در حجره را قفل کنند و فقط روزی یک بار به بهلول اجازه بدهند که از حجره اش برای دستشویی و وضو گرفتن خارج شود. تا چهل روز این وضعیت ادامه داشت... در این مدت رئیس شهربانی به جاسوس‌هایش گفته بود که مراقب بهلول باشند و بفهمند که آیا او در موضوع فرار زندانی‌ها با آن‌ها همدست بوده یا نه. بعد از چهل روز برایش روشن شد که بهلول در آن ماجرا بی‌گناه بوده است. رئیس شهربانی به زندان رفت و همه‌ی زندانی‌ها را جمع کرد و در حضور همه از بهلول عذرخواهی کرد. رئیس زندان را هم به جای دیگری فرستاد که دیگر از رشوه‌های آن چنانی خبری نبود. اما رئیس زندان یعنی احمد خان ول کن بهلول نبود. او تصمیم گرفته بود به هر وسیله که شده دوباره خودش را به ریاست زندان برساند و از بهلول



۱- منظور شیخ محمدتقی بهلول کتابی عالم بزرگواری است که در قیام مسجد کوهرشاد که در اعتراض به زمان رضاخان مینی بر بدجایی زن‌ها مادر کرد، نقش اساسی داشت. او بعد از این قیام به افغانستان فرار کرد و سال‌های طولانی در آن جا در زندان و تبعید زندگی کرد.

ادامه داستان در صفحه ی ۳۱

ارباب است که او را به فرار دادن بردگان متهم می کند. به دستور او آن قدر تازیانه اش می زنند تا بیهوش شود. دو روز بعد که پسر نخستین ارباب تم می آید تا او را باز خرید کند، عمو تم آخرین ساعات زندگی را می گذراند و چیزی نمی گذرد که برای همیشه خاموش می شود. ارباب جوان، جسد تم را بر تپه ای در همان نزدیکی ها به خاک می سپارد و به کشتزار خویش باز می گردد و نام کلبه ی بردگان خود را «کلبه ی عمو تم» می گذارد و همه



ثروتش را در راه آزادی بردگان به کار می اندازد.

هفته نامه ای که داستان «کلبه ی عمو تم» را به صورت پاورقی چاپ می کرد، خواننده های بسیار نداشت، ولی هنوز چند ماهی از انتشار این داستان نگذشته بود که داستان کلبه ی عمو تم بسیاری از هواداران بردگان را به سوی خود کشید. یک سال بعد که این داستان به صورت کتاب در پنج هزار نسخه منتشر شد، در همان روز انتشار سه هزار نسخه از آن به فروش رفت و روز دوم نایاب شد. در پایان همان سال هشت

چاپخانه و سه کارخانه ی کاغذ سازی شب و روز برای تهیه ی این کتاب کار می کردند. می گویند تنها در انگلستان و مستعمرات آن در مدت یک سال یک میلیون و نیم نسخه از این کتاب به فروش رفت و ناشران امریکایی و انگلیسی، بی آنکه چیزی به نویسنده ی کتاب بپردازند، به ثروتی هنگفت دست یافتند و ناشران اروپایی نیز دست به کار ترجمه ی کتاب زدند تا از همکاران خویش عقب نمانند. چیزی نگذشت که کتاب کلبه ی عمو تم به بیست و دو زبان ترجمه شد و از روی آن نمایشنامه هایی نوشتند و به روی صحنه آوردند.

همان طور که هریت آرزو داشت کتابش پیام آور آزادی بردگان بود. ولی این پیام فقط در دل کسانی اثر گذاشت که از راه برده داری به ثروت نمی رسیدند. برای همین بود که طرفداران برده داری در آمریکا هریت را به باد ناسزا و انتقاد گرفتند. گروهی او را دروغگو و خیال پرداز نامیدند و گروهی که به آزادی انسان ها عشق می ورزیدند او را قهرمان آزادی بردگان خواندند. نام هریت بیچرستو در سراسر امریکا و اروپا و بسیاری از کشورهای جهان بر سر زبان ها افتاد.

کتاب کلبه ی عمو تم گذشته از اینکه اجرای «قانون بردگان فراری» را غیرممکن کرد، روز به روز بر عده ی هواداران آزادی بردگان افزود. چیزی نگذشت که مردم ایالت های شمالی امریکا هوادار آزادی بردگان شدند و با

برده داران که بیش ترشان در ایالت های جنوبی امریکا بودند به مبارزه پرداختند. همین مبارزه ها یکی از بهانه های اصلی جنگ داخلی امریکا بود. می گویند ده سال پس از انتشار کتاب کلبه ی عمو تم، روزی که هریت را در کاخ سفید به آبراهام لینکن، رئیس جمهور امریکا، معرفی می کردند، لینکن گفت: «این همان خانم کوچکی است که کتابش جنگی به این بزرگی را به وجود آورد؟»

یک سال بعد، آبراهام لینکن، اعلامیه ی آزادی بردگان را امضا کرد. همین اعلامیه به آزادی همه ی بردگان در سراسر دنیا کمک فراوان کرد.

هریت بیچرستو پس از نوشتن کلبه ی عمو تم نیز دست از نویسندگی برنداشت. تا پایان عمر کتاب ها و مقالات بسیار نوشت، ولی هیچ یک از نوشته های دیگر او به شهرت کلبه ی عمو تم نرسید. او در اول ژوئیه ی ۱۸۹۶، در سن هشتاد و پنج سالی، چشم از این جهان بست. امروز نیز، پس از گذشت صد و اندی سال، کلبه ی عمو تم شاهکاری است جاویدان و هریت بیچرستو، نویسنده ی آن، یکی از قهرمانان آزادی بردگان به شمار می آید. نامی که همواره آزادی سیاه پوستان را به یاد می آورد.

۱- واحد پول هندوستان که آن زمان در عراق متداول بود.

۲- این اتفاق بین سال های ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ هـ ق رخ داده است.

جواب سرگرمی

پاسخ معمای در بازار حیوانات

کافی است این معما را به صورت دستگاه سه معادله سه مجهول یا به صورت ذهنی حل کنید و به پاسخ زیر برسید:
مرد دومی باید ۷ حیوان، مرد اولی ۱۱ حیوان و مردم سوم ۲۱ حیوان برای فروش به بازار برده باشند. که در مجموع می شود ۳۹ حیوان.
گوی نقشه کدام است؟

هر دو گوی را روی یک سطح صاف با یک انرژی هل بدهید؛ گوی تو خالی مسافت بیشتری را طی می کند زیرا جرم آن از مرکز توپ فاصله دارد و به سمت اطراف فشرده شده است به همین دلیل اینرسی بیشتری دارد. کار دیگری که می توانید انجام دهید این است که هر دو را بچرخانید و ببینید کدامیک دیرتر می ایستد.
اردوی تفریحی:

در ابتدا قرار بوده که دوازده تا اتوبوس برای انتقال دانش آموزان به اردوگاه بیایند و در نتیجه هر کدام باید بیست و پنج نفر از دانش آموزان را سوار می کردند ولی به هر دلیل که مهم نیست دو تا از اتوبوس ها نیامده اند در حال حاضر ده اتوبوس موجود است که هر کدام سی نفر را سوار می کنند.
چوپان باهوش:

ابتدا گوسفند را به آن طرف می برد و برمی گردد علف را به آن طرف می برد و گوسفند را برمی گرداند و همان موقع سگ را به آن طرف می برد و سپس برمی گردد و گوسفند را هم با خود می برد. در این صورت هیچ کدام طعمه ای دیگری نمی شوند.

پاسخ چند چیستان و عجیب و غریب

۱- چینی می شکند، اما زاپنی نمی شکند. ۲- نوار کاست ۳- بیست تا ۴- دو چرخه ۵- حنا ۶- شقایق ۷- حرف «ش» ۸- موج.
معمای میوه ها

علی پرتقال برداشت و حسن و رضا سیب داشتند.

پاسخ معمای گوسفندان فروشی

او ۳۱ سی و یک گوسفند به شهر برده بود...

۱- نصف به اضافی نیم گوسفند را به نفر اول می دهد...

اگر سی و یک گوسفند داشته باشیم یعنی شانزده گوسفند فروختیم می ماند پانزده رأس بقیه...

۲- نصف به اضافی نیم گوسفند رو هم نفر دوم می خرد، یعنی هفت و نیم به اضافه نیم، می شود هشت تا که نفر دوم می برد...

۳- نصف به اضافی نیم گوسفند دیگه هم به نفر سوم می دهد که از هفت تای باقیمانده کم می شود، یعنی چهار تا، در نهایت می ماند سه گوسفند...

$$\begin{array}{r} 69 \\ \times 46 \\ \hline 414 \\ +276 \\ \hline 3174 \end{array}$$

پاسخ معمای ریاضی:



ماهنامه شاهد نوجوان

**شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه ی نوجوانان ایران زمین.**

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیپا به شماره ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی ایران به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی خواهید فرم را از مجله جدا کنید، می توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عینا روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید.
کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.

پاک‌ترین درس‌هایی از

می‌بستند از کمک و یاری در بستن بارهایشان خودداری می‌فرمود! روزی دربارهی عده‌ای که مهمانش بودند، چنین کرد و حتی به خدمتکارانشان نیز فرمود که در جمع کردن اثاث، آنان را کمک نکنند.

میهمانان عرض کردند: «ای فرزند رسول خدا (ص)، شما میهمان‌نوازی بسیاری با ما کردید و هدیه‌های زیادی به ما دادید اما چرا به خدمتکارانتان فرمودید که در بستن اثاث به ما کمک نکنند؟» حضرت فرمود ما خانواده‌ای هستیم که به خاطر علاقه به مهمان، در رفتن، کمکشان نمی‌کنیم...»

مهربان‌ترین

روزی، مرد فقیری از امام صادق (ع) چیزی خواست، امام نیز مبلغی را به او داد. مرد فقیر سپاس‌گویان رفت. مدتی بعد، امام (ع) به خدمتکارش فرمود که آن مرد را دوباره نزد او بیاورند. مرد آمد و عرض کرد! «ای سرور من، از شما کمکی خواستم و شما هم در حق این بنده لطف کردید، حالا دوباره برای چه مرا خواسته‌اید؟»

امام (ع) فرمود: «رسول خدا (ص) فرمود: بهترین صدقه و بخشش آن است که طرف مقابل را بی‌نیاز کنی. ما آنقدر نداریم که تو را کاملاً بی‌نیاز کند، بیا این نگین انگشتری را هم بگیر و اگر روزی باز هم نیازی پیدا کردی آن را بفروش و نیازت را بر طرف کن.»

معجزه‌ی محبت

نقل کرده‌اند که یکی از بستگان امام سجاد (ع)، مردی بدخو و بداخلاق بود و هرگاه که با امام (ع) روبه‌رو می‌شد رعایت ادب و نزاکت را نمی‌کرد و گاهی به ایشان جسارت می‌کرد.

این شخص، مرد فقیری بود. به همین خاطر، امام سجاد (ع) شب‌ها به صورت مخفیانه و ناشناس به در خانه‌ی آن‌ها می‌رفت و برای او و خانواده‌اش خورد و خوراک می‌برد.

این مرد بارها در میان مردم گفته بود که: «علی‌ابن‌الحسین، به آشنایان خود، هیچ کمکی نمی‌کند...».

امام (ع) حرف‌های او را می‌شنید و هیچ چیزی نمی‌گفت.

پس از شهادت امام سجاد (ع) آن مرد دید که ناگهان تمام آن کمک‌های شبانه قطع شد.

او تازه فهمید که آن مرد ناشناس، امام علی‌ابن‌الحسین (ع) بوده است...

درسی از امام معصوم

هرگاه مهمانانی برای حضرت امام صادق (ع) می‌آمدند، امام (ع) بهترین و پاکیزه‌ترین غذاها را برایشان آماده می‌ساختند. امام صادق (ع) آنقدر مهمان‌نواز بودند که وقتی آنها بار سفر را

امام خوبی‌ها

از امام صادق (ع) روایت شده که می‌فرمایند: «امیرمؤمنان هیزم جمع می‌کرد و به زمین آب می‌داد و جارو می‌کرد و حضرت فاطمه (س) آرد درست می‌کرد و خمیر می‌ساخت و نان می‌پخت.»

امام (ع) مایحتاج خود و خانواده‌ی خود را شخصاً از بازار می‌خرید و با دست خود آن را حمل می‌کرد. با این حال امیرمؤمنان هم بود و کسی که در بالاترین جایگاه زندگی مسلمانان قرار داشت. مردم به سوی وی می‌شتافتند تا چیزهایی که خریده بود، از دستش بگیرند و حمل کنند ولی او امتناع می‌کرد و به آنها می‌گفت:

«رئیس خانواده باید آن را حمل نماید.»

او به تنهایی به بازار می‌رفت و هیچ گونه پاسدار و نگهبانی اطراف او را نمی‌گرفتند. گمراه را اشاره می‌نمود و به ضعیف کمک می‌کرد و به بقالی‌ها و بازاری‌ها سر می‌زد و به آنها دستور می‌داد که در معامله با مردم نیکو و متواضع برخورد کنند و سخن خداوند را برای آنها می‌خواند.

زحمت زیر آفتاب

امام صادق (ع) باغی داشتند که کارهای آن را خودشان انجام می‌دادند. یک روز هنگامی که آفتاب گرمی می‌تابید، «ابوعمر و شیبانی» از کنار باغ می‌گذشت و امام صادق (ع) را دید که با لباس زبری بر تن و بیلی در دست، مشغول کار کردن در قسمتی از باغ است. ابو عمرو و شیبانی نزدیک‌تر رفت و سلام کرد. امام صادق که عرق از سر و رویش می‌چکید، با خوشرویی جواب او را داد و حال او پرسید. ابو عمرو گفت: «خواهش می‌کنم بیل را به من بدهید و شما قدری استراحت کنید تا من این کار را انجام دهم.»

امام صادق با مهربانی جواب داد: «من دوست دارم که مردم برای طلب روزی حلال، زیر آفتاب رنج بکشند و کار کنند.»

نصیحتی از جنس نور

«مفضل بن قیس» که از فقر و تنگدستی خود به تنگ آمده بود، برای گشایش در کارش پیش امام صادق (ع) رفت و با ناامیدی از بدبختی‌های زندگی‌اش گفت. او در پایان حرف‌هایش از امام خواهش کرد که برای او دعایی بکند. امام صادق حرف‌های او را به طور کامل شنید و سپس کیسه‌ای که چهارصد دینار در آن بود، به او داد. مفضل که چهارصد دینار کمک امام، برایش

پول قابل توجهی بود، با شرمندگی گفت: «من به حضور شما آمدم که فقط برایم دعا کنید.»

امام صادق به او فرمود: - برای دعا هم می‌کنم، اما یادت باشد که هرگز سختی‌ها و بیچارگی‌های خود را برای مردم بازگو نکن. اولین اثر این کار آن است که مردم فکر می‌کنند تو در زندگی‌ات شکست خورده‌ای و آن وقت در نظر مردم کوچک می‌شوی و شخصیت و احترامت از میان می‌رود!

تحمل رنج

امام صادق (ع) با بعضی از یارانش برای تشیع جنازه‌ای مشغول حرکت بودند که

بند کفش امام صادق (ع) پاره شد و ادامه حرکت با آن کفش را بسیار مشکل کرد. امام صادق (ع) به آرامی، کفش خود را از پای در آورد و با پای برهنه به راهش ادامه داد. یکی از یاران امام، به تندی بر زمین نشست و بند کفش خود را باز کرد و با احترام برای امام صادق (ع) برد. امام صادق (ع) که از این کار او، خشنوده نشده بود، با حالتی جدی به او گفت: «اگر رنج و زحمتی برای شخص پیش آید، بهترین و سزاوارترین کسی که باید آن رنج را تحمل کند، خود شخص است.»

منابع

- ۱- نفس المصداق
- ۲- مناقب ابن شهر آشوب - ج ۱ - ص ۳۷۲
- ۳- الارشاد - شیخ مفید
- ۴- پرتوی از زندگانی امام صادق (ع) نورالله علی‌دوست
- ۵- بحار الانوار
- ۶- وسائل الشیعه جلد ۶



دفتر منظم

معصومه دختر خوب و مهربانی بود که با وسایل خود دوست بود. او خیلی با دقت از آنها نگهداری می کرد. یک روز وقتی زنگ آخر مدرسه زده شد او با نرگس مشغول حرف زدن بود. آنها با عجله وسایل شان را برداشتند و از مدرسه خارج شدند. معصومه وقتی به خانه رسید یادش آمد که مدادش را در مدرسه جا گذاشته است. خیلی ناراحت شد و گریه کرد. او پیش مادرش رفت و جریان را به او گفت. مادر به او گفت ناراحت نباش من یک مداد به تو می دهم تا مشق هایت را بنویسی اما از این به بعد بیش تر حواست را جمع کن.

معصومه مداد را گرفت و مشق هایش را نوشت. وقتی کمی از مشق هایش را نوشت رفت و با دوستانش بازی کرد وقتی به خانه برگشت مادر به او گفت آیا تکالیف خود را تمام کرده ای؟ معصومه گفت نه و رفت سراغ دفتر و کتابش. دلش برای مدادش تنگ شد کمی غمگین شد. او مشق هایش را نوشت تا زود بخوابد تا صبح زود بیدار شود. معصومه صبح زود بیدار شد چای و صبحانه اش را خورد و با عجله به مدرسه رفت. در مدرسه هنوز بسته بود او با نگرانی منتظر شد. تا اینکه مدیر آمد و در مدرسه را باز کرد. او با سرعت به طرف کلاس دوید وقتی به کلاس رسید دید که مدادش روی زمین کنار میزش افتاده است. آن را برداشت و گفت مداد نازم تو روی زمین افتاده ای. تو دیشب تنها بودی حتماً خیلی ناراحت بودی... معصومه به مدادش قول داد که همیشه مواظب وسیله های خود باشد و آنها را گم یا کثیف یا خراب نکند.

معصومه صحرانگرد

تصمیم فوب

آن روز داشتم نقاشی می کشیدم. ناگهان دیدم خود کارم دیگر رنگ نمی دهد ناراحت شدم و گریه ام گرفت. پدربزرگ مرا دید و گفت: «چرا گریه می کنی؟»

گفتم: «چون خود کارم دیگر رنگ نمی دهد.»
پدربزرگ گفت: «اما دلیلی ندارد که ناراحت باشی!»
گفتم: «منظور تان چیست؟»

گفت: «منظورم این است که نباید به خاطر چیزهای کوچک ناراحت باشی. حالا ببین چه می گویم عمر انسان ها هم عین خود کار است. هر خود کاری بالاخره عمرش تمام می شود مانند انسان ها. انسان یا خود کاری که عمرش تمام شده نمی شود برایش کاری کرد. پس الکی غصه و اندوه نخور! چون دیگر فایده ای ندارد. به گذشته فکر نکن و به سوی آینده برو.» کمی فکر کردم حرف پدربزرگ عاقلانه بود. با صدای بلند گفتم: «پدربزرگ حرف شما عاقلانه است.»

از آن روز به بعد من تصمیم گرفتم که به خاطر چیزهای کوچک ناراحت نشوم.

سایه

بچه ها در حیاط بازی می کردند. ناگهان دو سایه به هم برخورد کردند. اما بچه ها صدای برخورد سایه ها را نشنیدند.

تلویزیون

تلویزیون روشن بود بچه ها بازی می کردند. تلویزیون صدایش را بلند کرد باز هم هیچکس به او گوش نکرد. تلویزیون عصبانی شد و خاموش شد.

عینک

پدربزرگ می خواست کتاب بخواند. اما چشمش خط را درست نمی دید. روبه روی آینه ایستاد و عینکش را به چشمش زد. آن گاه خط های ریز صورتش را به خوبی دید. او از هر کدام خاطره ای داشت.

هلیا صابر قدیم - ۹ ساله از قائمشهر

احترام به پدر و مادر

با سلام و درود به رهبر معظم انقلاب اسلامی. من در مورد احترام به پدر و مادر نوشتم. ما باید به پدر و مادر خود احترام بگذاریم چون آنها خیلی برای ما زحمت کشیدند ما نباید کاری انجام بدهیم که موجب آزار و اذیت آنها شویم. آنها خیلی کار و تلاش می کنند تا ما در آسایش باشیم پدر و مادر خیلی تلاش می کنند تا ما درس بخوانیم و به جایی برسیم پس ما باید قدر زحمتهای آنها را بدانیم و از آنها تشکر کنیم خداوند فرموده است: «که رضایت من در رضایت از پدر و مادر است.»

پس خیلی مهم است که پدر و مادر از ما راضی باشند... پدر همیشه بیرون از خانه کار می کند تا برای ما همه چیز فراهم کند مادر هم که از صبح تا شب در خانه کار می کند و برای ما غذا درست می کند و کارهای خانه را انجام می دهد. مادر در خانه بیش تر از پدر با بچه ها سر و کار دارد ما بچه ها می بینیم که مادر چقدر در خانه زحمت می کشد پس باید در کارهای خانه به او کمک کنیم... ما نباید با پدر و مادر خود با صدای بلند حرف بزنی و جلوی آنها درس مان را دراز کنیم ما باید به حرف پدر و مادر خود گوش بدهیم درس مان را خوب بخوانیم تا در آینده برای جامعه و خانواده ی خود یک فرد موفق باشیم تا بتوانیم این گونه زحمات پدر و مادر خود را جبران کنیم.

پیامبر گرامی اسلام فرمودند: نگاه کردن به چهره ی پدر و مادر عبادت است.

مهلا ایمانی



کاش

کاش می شد
مثل آب آبی می شدم
زالال و پاک
در میان جویبارها جاری می شدم

کاش می شد
مثل ماهی در میان آسمان
بر زمین می تابیدم
مهتابی می شدم

کاش می شد
مثل باران می شدم
با طراوت شاد و خندان
بر زمین مرده من جاری می شدم

کاش می شد
من چو خورشید می شدم
گرم می داشتم همه دلها را
اندر این حال خود غرق شادی می شدم...
نرگس حصاری

رهبرم

قلب ما
خانه‌ی مهر شماست
چشم ما
محو تماشاایتان

فکر ما
پیرو راه شماست
ما همه
گوش به فرمانتان

ما همه
پیرو راه شما
عاشق
عطر و گل رویتان

سیده مهدیه موسویان
۱۴ ساله از تهران



مجاذایران

مسجد وکیل

مسجد وکیل در مجموعه بناهای زندیه، در کنار بازار وکیل و حمام وکیل در مرکز شهر شیراز قرار دارد. این بنا یکی از بناهای زیبا و بسیار مستحکم دوره‌ی زندیه می‌باشد که از لحاظ هنری و معماری دارای اهمیت زیادی است. این مسجد به دستور کریم‌خان زند ساخته شده است. این مسجد دارای دو شبستان جنوبی و شرقی است. شبستان جنوبی با ستون‌های سنگی یکپارچه و مارپیچ از شاخصه‌های معماری ایرانی و از مناطق دیدنی این مسجد است که دارای ۴۸ ستون سنگی یکپارچه می‌باشد.

در سمت شمال مسجد طاق بلند و مهمی ساخته شده که به طاق مروارید معروف است و در دور این طاق با قلم درشت و خط ثلث عالی یکی از سوره‌های قرآن به صورت هلالی نوشته شده است. این مسجد بر طبق بافت معماری سنتی این مرز و بوم در یک مجموعه‌ی اجتماعی قرار گرفته و هماهنگی زیبایی در پیوند دین و دنیا، بوجود آورده است.

کاشی کاری صحن و ایوان‌های شمالی و جنوبی نیز بسیار زیبا و از انواع هفت رنگ و مُعَرَّق است. تاریخ بنای این مسجد سال ۱۱۸۷ هجری همزمان با بنای بازار و میدان در زمان کریم‌خان زند بوده و وسعت مسجد ۸ هزار و ۶۶۰ متر مربع است.

ورودی مسجد از سمت شمال طراحی شده و سنگ سر در آن یکپارچه است. معماران مسجد برای این که قبله مسجد با قبله شرعی مطابقت کرده و از طرفی نمای مسجد با درهای فرعی بازار و خود بازار همخوانی داشته باشد راهروها را به طریقی به صحن مسجد متصل کرده‌اند که در عین کجی تغییر زاویه صحن مشخص نباشد.

وسعت این شبستان نزدیک به ۵ هزار متر مربع است در کنار محراب، منبر معروف و یکپارچه ۱۴ پله‌ای ساخته شده از سنگ مرمر سبز قرار دارد و در کتیبه‌های سردر ورودی و حاشیه‌ی ایوان از آیات قرآنی با خطوط ثلث و نسخ به رنگ سفید در زمینه لاجوردی استفاده شده است.



